







ENK



منظومة لطيفة

ابن الدين عمر بن الخطاب الوردي



٤٨٢

استعمله عبد الله الفقيه  
الحقير بن غفرانها





آفرین جان آفرین پاک را  
 عرش را بر آب بنیاد نهاد  
 آسمان را در زیر دستی داشت  
 آن یکی را حبش نام داد  
 آسمان چون خیمه بر پای کرد  
 کرد در شش روز هفت آنچم برید  
 مهر آنچم زرین حقه ساخت  
 دامین را مختلف احوال کرد  
 روح را در صورت پاک نمود  
 عقل هر کس را بشرع افکنده بود  
 بحر را از تشنگی خشک کرد  
 آنکه جان بخشید و ایمان خاک را  
 خاک را عمر بر باد آید نهاد  
 خاک را در غایت بسی داشت  
 و آن دگر را دایما آرام داد  
 بی ستون کرد در منش طای کرد  
 وز دو حرف امر نه طایم برید  
 با فلک در حقه هر شب مهره بست  
 مرغ جان را خاک در دبال کرد  
 دین همه کار از کفی خاک نمود  
 تن بجان با ایمان زنده بود  
 سنگ را با قوت فوژاشک کرد

بحر را بکد اخت در سلیم خویش  
 هم شب بر سر دشمنت کاشت  
 غنکبوتی را بجاکت دام داد  
 گاه کل بروی آتش دشمن کرد  
 بست موریرا که چون موی بر  
 خلعت او آورد بجانشین داد  
 سوزنی چون دید یا عیسی بمسم  
 تیغ را ز لاله خون آلود کرد  
 باره باره کوه را در خون گرفت  
 در بخودش روز شب خویشید  
 مست از سماء ایشان در سجود  
 روز از بطنش سفید افروخته  
 طوطی را طوق زر ساخت  
 مرغ کردون در شش بر میزند  
 جیح را دور شهاب روزی دهد  
 کوه را افشرد که در پشم خویش  
 صدر ز جبار صد سالش بداشت  
 در سر عالم درد آرام داد  
 گاه بل بروی دریا بسته کرد  
 کرد او را با سلیمان در کمر  
 طاووسین بی زحمت طاشنداد  
 بخینه برویش فلکنداه لاجرم  
 کلشن نیلوفری از دود کرد  
 تا عقیق و لعل از و پروان گرفت  
 کرد پشانی خود بر خاک راه  
 کی بود بی سجده سار را وجود  
 شب رفیقش در سبای سوخته  
 به دی را یک رهبر ساخت  
 بر درش چون حلقه بر میزند  
 شب بر در روز آورد روزی



چون دمی در کل دهد آدم کند  
 که سکی زاده دهد تا پیشگاه  
 چون سکی را مردان قربت کند  
 او شد از بهر پیکان فلک  
 که عصای را سپیدانی دهد  
 از عصا آورد دشعبان بید  
 چون فلک را کز ره سر کش کند  
 ناو از تسکین بید آو و طوفان بید  
 ناو از تسکین بید آو و طوفان بید  
 در زمستان سیم آرد در شار  
 که کس پیکان بخون بنان کند  
 یا سمن را جار ترکی بر بند  
 که سمن بر فرق نر کس تاج زر  
 عقل کار افتاده دل و جان روت  
 هم زمینش خاک بر سر مانده است  
 و رکف و دودی همه عالم کند  
 کند از کمر به مشکوف راه  
 سیر مردی را به یک نسبت کند  
 کرده خورشید بر خوان فلک  
 گاه موری را سخن دانی دهد  
 و ز تنوری آور و طوفان بید  
 از هلالش نعل در آتش کند  
 و ز تنوری آور و طوفان بید  
 کاو را در ناله زار آورد  
 ز رشانه در خزان از شافزار  
 او ز غنچه نعل در پیکان کند  
 لاله را از خون کله بر سر بند  
 که کند در تاجش از شبنم کمر  
 آسمان کرد و ن زمین آستان  
 هم فلک چون حلقه بر در مانده است

شت جنت یکتا نه پیش نیست  
 کوه چون سپکی شد از تقدیر او  
 هر چه هست از پشت مای تاباه  
 بستی خاک و بلند ی فلک  
 باد و خاک و آتش و چون آورد  
 خاک ماکل کرد در جل باماد  
 جان در تن رفت تن زوزنده شد  
 عقل چون ره دید پنهانی گرفت  
 چون شناسا شد بهر اقرار کرد  
 خواه دشمن انجا خواه دوست  
 حکمت او می نهد باری همه  
 که چه کس را هیچ کار بار نیست  
 کوه را هیچ زمین کرد از نخت  
 چون زمین بر پشت کاو استوار است  
 بس هوا بر چست بر چست و بس  
 مفت دوزخ کیزمانه پیش نیست  
 بحر آبی گشت از تشویر او  
 جمله ذرات بر ذراتش کواه  
 دو کوا همش بس بود بر یک یک  
 بر خوشش از جمله برون آورد  
 بعد از ان جنا بر در دل آرام داد  
 عقل دادش تا پرو پنده شد  
 علم دادش تا شواهی گرفت  
 عرق حیرت گشت و ن در کار کرد  
 جمله را کردن بر بار اوست  
 وی عجب از انکنداری همه  
 جمله بر کار بد و کس پکار نیست  
 بس زمین را روی از دریا بست  
 کاو بر مای و مای در هواست  
 هیچ بخت این همه بخت و بس



فکر کن در صفت آن باد شاه  
 چون همه بر هیچ باشد از یکی  
 عرش بر آب است عالم بر نوات  
 عرش و عالم جز طبعی شبنمیت  
 در نگرین عالم و آن عالم اوست  
 ای در بغا هیچ کس را نیست تاب  
 کو تو پنی این خرد را کم کنی  
 جمله دارند ای عجب دامن بست  
 ای ز پدای خود پس تا بدید  
 جان پنهان در چشم تو در جان نهان  
 همه ز جمله پیش و هم پیش از همه  
 بام تو بر آسمان و بر عرش  
 عقل و جان را کرد ذات راه نیست  
 کرجه در جان کج پنهان نم نوی  
 جمله جهانها ز کس نیست بی نشان

کین همه بر هیچ میدارد نگاه  
 پس همه این هیچ باشد بی شکی  
 بگذر از آب هوا جمله خداست  
 اوست پس این جمله اسمی نیست  
 نیست غیر او اگر هست آن هم اوست  
 دید ما کور جهان بر آفتاب  
 جمله او پنی و خود را کم کنی  
 عذرمی آرند می جویند حبت  
 جمله عالم تو و تو کس تا بدید  
 ای نهان اندر نهان ای جان نهان  
 جمله از خود دیده و خویش از همه  
 سوی تو چون راه یابد هیچ کس  
 و ز صفات هیچکس گاه نیست  
 اشکارا بر تن ز جان هم نوی  
 انبیا بر خاک راست جان فشان

عقل اگر از تو وجودی بی برد  
 ای درون جان بدون جان تو پی  
 ای خود سرگشته در گاه تو  
 جمله عالم بتو بیستم بیان  
 هر کسی از تو نشانی داد باز  
 کرجه چندین چشم کردون باز کرد  
 فی زمین هم دید هرگز کرد تو  
 آفتاب از شوق تو رفت ز روش  
 ماه نیز از قدر تو بکدا خست  
 بحر در شورت سر انداز آمده  
 کوه را صد عقبه در ره مانده  
 آتش از شوق تو چون آتش شده  
 باد بی تو بی سپرد پا آمده  
 آب رانی مانده آبی در جگر  
 چند گویم چون نایی در صفت

یک مرکز ره بکسنت کی برد  
 هر چه گویم آن نه تو آن تو پی  
 عقل را سر رشته کم در راه تو  
 وز تو در عالم نمی سپسم نشان  
 خود نشانی از تو ای ما وای راز  
 هم ندید از راه تو یک سباز کرد  
 کرجه بر سپر کرد خاک از درد تو  
 هر شبی در روی می مالید کوشش  
 همه از حیرت پیر انداخت  
 دامن تر خشک لب باز آمده  
 پای در کل تا که که مانده  
 باد بر آتش چنین سرگشته شده  
 باد در کف خاک پیا آمده  
 و آب از شوق تو بکداشته زهر  
 چون کنم چون من ندارم صفت



کمر تو ای دل طالبی در راه رو  
 سالکانا بین بدرگاه آمده  
 هست با هر ذره درکای دگر  
 توجه دانی ناکند امین ره روی  
 آن زمان کور اعیان جوی نیست  
 که عیان جوی نهان آنکه بود  
 و ربه جوی جویست او  
 تو نکردی هیچ کم چیزی مجوی  
 آنکه کوی و آنچه دانی آن توئی  
 تو ما و شناس او را نی بجود  
 و اصفانرا وصف او در خور نیست  
 عجز ایشان شد که او با معرفت  
 قلم جان از وی خالی پیش نیست  
 که بغایت نیک و کریم گفت اند  
 بر تر از علم است و بیرون از عبادت

می نگر از پیش و بس آگاه رو  
 جمله بشتابست همراه آمده  
 بس ز هر ذره بدو رای دگر  
 و رکد امین ره بدان در که روی  
 و آن زمان کور اعیان جوی نیست  
 در نهان جوی عیان آنکه بود  
 آن زمان از هر دو بیرونست  
 هر چه کوی نیست آن چیزی کوی  
 خویش را بشناس صد جندان نوی  
 راه از و خیزد بدو نی از خود  
 لایق هر مردی و هر نام او نیست  
 کونه در شرح ایدونی در صفت  
 زو خبر دادن خالی پیش نیست  
 هر چه از و گفتند از خود گفته اند  
 زانک در قدسی خود او بی نشانست

زو نشان جزئی نشانی کس نیافت  
 هیچکس را در خودی و بی خودی  
 دزه دره درد و بستی و هم نیست  
 نیست کس او از کسی ای که اوست  
 صد هزاران طور ارجان بر نیست  
 عقل در سودای او چیران بماند  
 چیست جان در کار او سرگشته  
 ای مکن جبین قیاسی و خشناس  
 در جلاش عقل و جان فوت شد  
 چون بنزد از انبیا و از رسل  
 جمله عاجز روی بر خاک آمدند  
 من که باشم تا ریم لاف شناخت  
 چون جز او در هر دو عالم نیست کس  
 هست در بای ز جوهر موج زن  
 هر که او دان جوهر و دریا نیافت  
 جاره جز جان نشانی کس نیافت  
 زو نصیب نیست جز الا الذی  
 هر چه دانی فی خدا آن فهم نیست  
 کی رسد از کسی آنچه که اوست  
 هر چه خواهم گفت او زان برترست  
 دل جگر خواری بخون آغشته  
 جان ز بجز انکشت در دندان بماند  
 زانکه ناید کار بخون در قیاس  
 عقل چیر آن کشته و جان مبهوت  
 هیچ کس کی جز و نی از کل کل  
 در خطاب با عرناک آمدند  
 آن شناخت او را که جز با شناخت  
 با که سازد نیست این سودا و بوس  
 تو ندانی این سخن شش و پنج زن  
 لاشد از لا و الا در پناست



هر چه آن موصوف شد آن کی بود  
 آن کو چون در اشارت نایدت  
 فی اشارت می پدید نی عیان  
 تو مباش اصل کمال نیست و بس  
 تو در کم شو جلوی این بود  
 در یکی روز و وی یک سوی باش  
 ای خلیفه زاده بی معرفت  
 هر که آورد از عدم حق در وجود  
 چون رسید از بادم نظرش  
 گفت ای آدم تو بجز خود باش  
 و آن یکی از سجده او سربافت  
 چون سپید رو گشت گفت ای بی نیاز  
 حق تعالی کشش ای ملعون راه  
 باش حصار وی او امروز تو  
 جز و کل شد چون فرو شد جان بخشم  
 یا منت آن گفتن آسمان کی بود  
 دم مرز چون در عبارت نایدت  
 نی کسی زو عالم دار و فی نشان  
 تو ز تو کم شو وصال نیست و بس  
 هر چه آن بنو د فضولی این بود  
 یک دل دیگر از یک روی باش  
 باید ر شو هم صفت در موفت  
 جمله افتادند پیش در سجود  
 در پس پرده برد از غیرتش  
 ساجدند این جمله تو مسجد باش  
 مسیح و ملعون گشت او این درینا  
 ضایع کمدار و کار من باز  
 هم خلیفت آدم و هم بادشاه  
 بعد از آن فردا شدش سوز تو  
 کس نازد زین عجایب تو ظلم

جان بلند داشت تن بستی ز خاک  
 چون بلند و بستر با هم بار شد  
 یک کس واقف نشد ز اسرار او  
 نی بدانستیم ز نی بشنا ختم  
 جند کوی جز خموشی آه نیست  
 آکنده از روی این دریا بستی  
 کج در قمرست و کیتی چون ظلم  
 کج با بی چون ظلم از پیش رفت  
 بعد از آن جانی طامسی دیگرست  
 محبین میر و پادشاهش مبرس  
 درین این بگری بمان بسی  
 در چنین بگری که غر غر غر  
 کو بگذران بجز را عالم بدان  
 که نماند عالم و این ذره هم  
 کس چه داند تا درین بحر عمیق  
 مجتمع شد خاک بستی و جان بک  
 آدمی اعجوبه اسرار شد  
 نیست کار هر که دایمی کار او  
 نی زیانی نی ز دل برداختیم  
 زانکه کس راز هر یک نیست  
 لیک اگر نیست از تعوش کس  
 بشکند آخر ظلم این بند چشم  
 جان شود پند از چشم از پیش رفت  
 غیب را جان تو جسمی دیگرست  
 در چنین دردی بد رمانش مبرس  
 غرق کشید و خبر نی از کسی  
 عالمی درست دزه عالمست  
 ذره هم یکم که بگذر است این هم  
 کم شود دو کو بگذرین بجز کم  
 سنگ ریزه قدر باید با عقبی



عقل و جان و دین و دل در با ختم  
 لب بد و ز از عرش و از کرسی پیر  
 عقل تو خون در رموی سوخت  
 کردند کنه یک ذره تمام  
 چست کردن بر کنونی بیدار  
 در ده او پا و پسر کم کرده  
 حد و عقل ابن حنین سلطان  
 جوج بحر گشته و بی کرده چست  
 او که چندین سال پسر گشته است  
 ی نداند تا درون برده راز  
 کار عالم خبرت است و چرت  
 مست کاری بشت ورنه بر نه پای  
 بشوایا علی که ره پین اند  
 جان خود را عین حسرت ساخت  
 در نکر اول که با آدم چه رفت

تا کمال ذره بشنا ختم  
 که مدیک ذره بی برسی پسر  
 مرد دولت باید ز برسد بدوخت  
 چند برسی چند کوی و السلام  
 بی قواری دایما بر یک قرار  
 برده در پرده در برده  
 کی توان کرد دن پسر کردانی  
 اوجه داند تا درون برده چست  
 بی پسر و نکر دین در گشته است  
 کی شود بر خون تو بی این برده باز  
 چرت اندر حیرت اندر حیرت  
 روی در دیوار و بشت در حالی  
 گاه پگاه از بی این آمدند  
 مره جان بحر و حیرت ساختند  
 عمر را بروی دران ماتم چرت

تاجه پرواز کافران سال هزار کرد  
 منجیق آتش منزل شده  
 کیش او قربان شده در کوی یار  
 چشم کرده در سپر کار بهر  
 بند کی و جاه زندان بر سری  
 مانده در کرمان و کرمان پیش در  
 انکره از به بای حیرت گاه  
 دایه اش فرعون شده با بخت  
 موم کرده امین از تفت جگر  
 ملک وی بر باد چون بگرفت دیو  
 از به بر سپردم نزد خاموس شد  
 زار پسر بزرده در طشی خوش  
 چون کر بخت او از جهودان خند  
 چه جفا و ریخ دید از کافران  
 بلکه کمتر چرت ترک جان بود



جند گویم چون دگر گشتم نماند  
گشته حیرت شدم یکبارگی  
ای خود در راه تو طفلی بشهر  
در جهان ذاتی من ابله و کی بسیم  
نی تو در علم ای بی وفی در عیان  
نه ز موسی هرگز نت سودی رسید  
ای خدای نهایت جود تو کیت  
بج چیز از بی نهایت بی شکی  
ای جهانی خلق جیران مانده  
برده برگیر آخ و جانم مسوز  
کم شده در بکر حیرت ناکه مان  
در میان بگر کردن مانده ام  
بنده را زین بحر نامحرم برادر  
جانم آلودست از بهر دکی  
یارب از آلودگی باکم بکن

کز کالی آن شاخ می پیغم نماند  
نی ندانم جاره جز بچارگی  
کم شده در حست جوت عقل به  
از و هم من در منزل کی رسم  
نی زیانت از سود و نی سود این  
قاری فرعونت زیان بودی رسید  
چون توئی بی حدود غایت تو کیت  
چون بر نماید کجا ماند کی  
تو بر پرده نهان مانده  
پیش ازین در برده بهر نام مسوز  
زین همه سرگشتگی بازم ران  
وز درون برده بیرون مانده ام  
تو در افکندی مرا من تو برادر  
من ندانم طاعت آلودگی  
پایه در خوم کشش و خاکم بکن

خلق تر پسند از تو من رسم ز خود  
مرده ام میروم بر روی خاک  
مومن و کافر بخون آغشته اند  
کز بخوانی این بود سپر گشتی  
باد شاه دل بخون آغشته ام  
گفته من باشم نام روز و شب  
چون چنین باکید که مسایه ام  
چه بودای معطی بی سرما پیکان  
بادل بر در دوجان بر در یخ  
کو در یخ خویش بر گویم ترا  
ره برم شوز انکه کمر اه ادم  
هر که در کویت دولت یار شد  
تسم نو میدویم پست برقرار

کز تو بکن دیده ام از خویش بد  
زنده گردان جانم ای جان بکن  
بامه سرگشته با بر گشته اند  
وز برانی این بود بر گشتگی  
بای تا سر چون فلک سرگشته ام  
یک نفس فایع مباحثید از طلب  
تو جو خوشیدی و ما چون سایه ام  
کر نگه داری حق از همایکان  
ز اشتیاق انگ می برم جو میخ  
کم نباشم تا یکی جویم ترا  
دولتم ده زانک بکاه آدم  
در تو کم گشت و ز خود پیرا شد  
بو که در کیر دیک از صد هزار

بود مردی گهی بس با نظام

روز شب اندر سفر بودی بدام



خود و عیاری بدان دل خسته باد  
شد که تیغ آرد زنده بر گردش  
چون باید مرد با تیغ آن زمان  
گفت این نمانت که دادی بچکس  
مرد چون بشنید این با تیغ تمام  
زانکه هر مردی که نان ماست  
نیت از نان خوار ما جان دریغ  
خالقا تا بر سر راه آورده ام  
چون کسی می شکند نان کسی  
تو که بجز خود داری صد هزار  
یا آله العالمین در مانده ام  
دست من گیر و مرا از مادر پس  
ای کناه امروز و عذر امروز  
خونم از نشو و پروا آمد بچوش  
من ز غفلت صد گناه را کرده ام

باز نانش بر دستش بسته باز  
باره نان داد آن ساعت بپاش  
دیدان دل خسته را در دست  
گفت این نام خیالت داد پس  
گفت بر باشد ترا کشتن حرام  
سوی او با تیغ شوان برد  
من چگونه خون او ریزم تیغ  
نان تو بر خوان تویی خورده ام  
حق کزاری می کند با او بسی  
نان تو بسیار خوردم حق گزار  
عزق خون بر خشک کنی رانده ام  
دست بر سر خند دارم چون بکس  
سو ختم صدمه چه خواهی سوزنی  
تا جوانمردی بی کردم بچوش  
تو عوض صد گونه رحمت داده باز

بادشا در من مسکین ... نکر  
چون ندانستم خطا کردم بچش  
چشم من گرمی نکرید آشکار  
خالقا کر نیک و کر بد کرده ام  
عفو کن دوز پتیه های مرا  
مبتلای خویش و چیران توام  
نیم جو دم بی تو من در من نکر  
یکی نظر سوی دل بر خونم آر  
من که باشم تا کسی باشم ترا  
کی تو انم گفت هندوی توام  
هندوی جان بر میان دارم ز تو  
کر نیم هند و ست چون مقبل شدم  
هندوی با داغ را منوشش تو  
ای ز فضل نمانده نو میدکس  
هر کرا خوش نیت دل در درد تو

کر ز من بد دیدی آن ننداین نکر  
بر دل و بر جان بر دردم بچش  
جان نهان میگرد از شوق زار  
هر چه کردم بان خود کرده ام  
عفو کن بی حمتیه های مرا  
کر بدم کر نیک بهم زن توام  
کل شوم کر تو کن بر من نظر  
و زمینان این ممر بر و هم آر  
این بسم که تا کسی باشم ترا  
هندوی خاک سرکوی توام  
داغ بچون جشبان دارم ز تو  
تا شدم هند و ست ز یکی دل شدم  
حلقه کن بنده را در کوشش تو  
حلقه داغ توام جاوید و پس  
خوش مبادش زانکه نیت او مرد تو



ذره دردم ده ای درمان من  
 کفر کا فر را و دین دین دار را  
 یارب آگاه می ز زاریهای من  
 ماتم از حد بشد سوری فرست  
 بای من دامن درین ماتم تو باش  
 لذت نور مسلمانسیم ده  
 ذره ام کم شده در سپاه  
 سایه ام زان حضرت جون افتاب  
 تا مگر چون ذره سپر کشته من  
 بس برون ایم ازین روزن گشته  
 تا نیامد بر لبم این جان که بود  
 چون بر آمد جان ندارم جز تو کسی  
 چون زمین خالی بماند جای من  
 روی ان دارم که همراهی کنی

ز آنکه بی دوست نمید جان من  
 ذره در ده دل عطار را  
 حاضری در ماتم شبهای من  
 در میان ظلمت نوری فرست  
 کس ندارم دست گیرم هم تو باش  
 نیستی نفیس ظالمانسیم ده  
 نفیت از هستی مرا سپرای  
 بویک از ان یادم ز بر یک رشته مات  
 در چشم دشمنی زخم در رشته من  
 پیش گیرم عالم روشن که هست  
 داشتم آخر کسی زان سان که بود  
 همه جانم تو باش آخر نفس  
 که تو مرا هم بناسی وای من  
 می توانی کرد که خواهی کنی

خواجه کونین و سلطان مه  
 خواجه دنیا و دین کج و قا  
 افتاب شمع و دریا یستین  
 جان با کان خاک جان بکاو  
 صاحب معراج و صدر کانیات  
 بر دو عالم بسته بر فتر اکاو  
 پیشوای این جهان و آن جهان  
 مهترین و بهترین انبیا  
 مهدی اسلام و مادی سبل  
 خواجه کز هر دو گویم پیش بود  
 خوبش را خواجه عرصات گفت  
 بر دو کیست از وجودش نام یافت  
 بخوش بنم آمد از بحر جود  
 نور او مقصود مخلوقات بود  
 حق جودیدان نور مطلق در خصوص

آفتاب جان دایمان همه  
 صدر بدر بر دو عالم مصطفی  
 نور عالم رحمت للعالمین  
 جان را مکن آفرینش خاک او  
 سایه حق خواجه خورشید ذات  
 بخش و کرپی قبله کرده خاک او  
 مقتدای آشکار او منان  
 ره نمای او بیا و اصفیا  
 مفتی غیب و امام جز و کل  
 در همه چیز از همه در پیش بود  
 انا انا رحمت مہدات گفت  
 بخش نیز از نام او آرام یافت  
 خلق عالم از طفیلش در وجود  
 اصل معدومات موجودات بود  
 آفرید از نور او صد کبر نور



بهر خویش آن یک حازه آفرید  
 آفرینش را جز او مقصود نیست  
 آنچه اول شد بید از غیب عیب  
 بعد از آن آن نور عالی زد علم  
 بیک علم از نور پاکش عالمست  
 چون شد آن نور معظم آشکار  
 قرنها اندر سجود افتاده بود  
 سالها هم بود مشغول قیام  
 از نماز نوران دریای راز  
 حق بداشت آن نور را چون مهر  
 بس بدریای حقیقت ناکسی  
 چون بید آن نور روی بجز راز  
 در طلب بر خود بگشت او منت بار  
 هر نظر کن حق بسوی او رسید  
 بعد از آن نور پاک آرام یافت  
 بجز او خلق جهان را آفرید  
 یک دامن تر از وجود نیست  
 بود نور پاک او بی هیچ ریب  
 گشت عیش و کرسی و لوح و قلم  
 یک علم ذریت و آدم است  
 در سجود افتاد پیش کرد کار  
 بمرتا اندر رکوع ایستاده بود  
 در تشنه بود هم علم تمام  
 فرض شد بر جمله امت نماز  
 در برابر بی جهت ناد برگاه  
 بر کشادگان نور را ظاهرین  
 جوش در روی او افتاد از خواند  
 مفت بر کار فلک شد آشکار  
 کو کبی گشت و طلب آمد بید  
 عیش عالی گشت و کرسی نام یافت

عرش و کرسی عکس ذاتش خاستند  
 گشت از نفاشش انوار آشکار  
 سر روح از عالم فکرست و بس  
 چون شد آن انفس و آن ارزشت  
 چون طفیل نور ادا آمد آسم  
 گشت او مبعوث تا روز شمار  
 چون بدعوت کرد شیطان طلب  
 کمر و دعوت هم باذن کرد کار  
 جمله را یک شب بدعوت خواند نیز  
 دعوت حیوان جو کرد آشکار  
 داعی بهتمای عالم بود هم  
 داعی ذرات بود آن بکذات  
 زانپای این زینت و این عو کافت  
 نور او چون اصل موجودات بود  
 واجب آمد دعوت هر دو جهان  
 بس ملایک از صفاتش خاستند  
 از دل بر فکرش اسرار آشکار  
 بس نفخت فیض من روحی نفس  
 زمین سب ارواح شد سپار جمیع  
 سوی کل مبعوث شد زان لاجرم  
 از برای کل خلق روز کار  
 گشت شیطانش مسلمان زیر سب  
 جنیا نزالیله الجن آشکار  
 قدسیا نزال بارسل نبشاند نیز  
 نشا پدش بر غاله بود و سوپسار  
 سرنگون گشت پیش لاجرم  
 در کفش تسبیح از آن کردی حصات  
 دعوت کل امم هرگز که یافت  
 ذات او چون معطی هر ذات بود  
 دعوت ذرات پدا و نهانش



جز وکل چون امت او آمدند  
 روز حشر از مهرشت بی عمل  
 در همه کاری جو بوده او پستاد  
 کز به او هرگز چیزی ننگرست  
 در بنیاد اوست موجودی که هست  
 بهر عالم اوست و ز هر رسته  
 آنچه از خاصیت او بود پس  
 خویش را کل دید و کل را خویش  
 ختم کرده حق نبوت را بدو  
 دعوتش فرمود بهر خاص و عام  
 کا فرمان را داده مهلت در عباد  
 دو نبی را در بنیاد ممش  
 کرده در شب سوی مواجش روان  
 هم ز حق بهتر کتابی یافت  
 امورات مومنین از وایح او  
 خوشه چمن ملت او آمدند  
 امتی او گوید و بس زین قبل  
 کار اوست انرا که کار او نشاد  
 بهتر از چیزش نمی باید گرفت  
 و ز رضای اوست مقصودی که  
 هر چه از و بگذشت خادم دست  
 آن کجا در خواب بند هیچ کس  
 همچنان کز بس بید از پیش دید  
 معجز و خلق فتوت را بدو  
 هست خود را بدو کرده تمام  
 تا فرستاده بعنید او عذاب  
 زندگی داده برای آتش  
 هر کل با او نهاده در میان  
 هم ز کل کل بی حسابی یافت  
 احرام مرسلین مواج او

ابنیا بس روشده و او پیشوا  
 سنگ از وی قدر رفعت یافته  
 قبله گشته خاک او از حرمش  
 بعثت او شد مرکب فی تبار  
 کرده جاده خشک را در خشک سال  
 ماه از انکشت او بشکافت  
 در میان دو کتف خوشیدار  
 گشته در غیر البلاد او ره نمون  
 کعبه زو تشریف پت اند یافت  
 جبرئیل از دست او شد خرقه دار  
 چون دل او بود در پای شکر  
 در شدن کفنا رحنا یا بلال  
 باز در باز آمدن آشفته او  
 زان شد آمد چون بر اندیش خود  
 خلق را در خلوت او راه نیت  
 عالمان آتش چون ابنیا  
 بس مین الله خلعت یافت  
 مسخ منسوخ آمده در احش  
 امت او بهترین امتان  
 قطره آب دمانش بر زلال  
 مهر از فرمانش از بس یافت  
 داشته مهر نبوت آشکار  
 و هو خیر الخلق فی غیر القون  
 کشت ایمین هر که در وی راه یافت  
 در لباس دجیه زان کشت آشکار  
 جوشن بسیاری زند در پای رؤف  
 تا برون ایم این ضیق خیال  
 کلمبسی یا حمیرا گفت او  
 می ندانم تا بر دیک جان ز صد  
 علم نیز از وقت او آگاه نیت



خون بخلوت حق سازد با خلیل  
 چون شود سیح جانش آشکار  
 رفته موسی بر بساط آن جناب  
 چون بنزدیکی شد از نعلین دور  
 باز در معراج شمع ذوالجلال  
 موسی عمران اگر چه بود شاه  
 این غایت بین که بهر جا به او  
 جاکشش کرد مرد کوی خویش  
 موسی عمران جوان ز تبت بید  
 گفت یارب امت او کن مرا  
 کمره موسی خواست این حاجت عالم  
 لاجرم چون ترک این خلوت کند  
 بر زمین آید ز چهارم آسمان  
 هندوی او شد هیچ نامدار  
 هر کسی گوید کسی می باید  
 کمر بسوزد در نیکبند جبریل  
 موسی از دشت شود موسی در  
 خلق نعلین آمدش از حق خطاب  
 کشت در وادی المقلب غرق  
 می شود او از نعلین بلال  
 هم نبود انجاش با نعلین راه  
 کرد حق با جاکر در کاه او  
 داد با نعلین را پیش سوختن  
 جاکر او را چنین فرست بید  
 در طفیل ممت او کن مرا  
 لیک عیسی بافت این عالی مقام  
 خلق را بر دین او دعوت کند  
 روی بر خاکش زند جان در میان  
 زان بمشته نام کردش کردگار  
 کوه جو رفتی زان جهان باز آیدی

در کشادی

بر کشادی شکل مایک یک  
 باز نامد کس ز بهد او نمان  
 آنچه او انجا به بینایی رسید  
 اوست سلطان و طفیل او همه  
 چون لکم تاج آمد بر سرش  
 چون صبا از وی او بر مشک شد  
 به دو عالم راضا دیدار اوست  
 آسمان بی پستون بر نور شد  
 وصف او در کفایت چون آید مرا  
 او وصف او در کفایت چون آید  
 وصف او کی لایق این نام گشت  
 این جهان بارتبت خود خاک تو  
 انبیا در وصف تو چنان شده  
 ای طفیل خنده تو آفتاب  
 به دو کیشی کرد خاک پایت  
 تا غاندی در دل با هیچ شک  
 جز محمد در دو عالم زان جهان  
 هر تنی انجا بدانا پی رسید  
 اوست دایم شاه خیل او همه  
 کوه حالی در کم شد بر درش  
 بحر را از تشنگی لب خشک شد  
 تا محبوب و شک عرق کار اوست  
 و آن پستون از فرشتش رنجور شد  
 چون عرق از شرم خون آید مرا  
 کی تو انم داد شرح حال او  
 و اصف او خالق عالم بپست  
 صد جهان جان خاک پاک تو  
 بر شناسان نیز سرگردان شده  
 اگر چه تو کار فرمای سبحان  
 در کلیمی خفته به جای نشست

او فصیح عالم درین عالم



مر برآور از کیمت ای کریم  
 محو شد شرع همه در شین تو  
 تا ابد شرع تو و احکام تست  
 که بود از انبیا و از رسل  
 چون بنام پیش پیش از تو کسی  
 هم پس و هم پیش آن عالم توئی  
 فی کسی در کرد تو هرگز رسد  
 خواجگی هر دو عالم تا ابد  
 یا رسول الله بس در مانده ایم  
 یکسان از کس توئی در نفیس  
 یک نظر سوی من غم خواره کن  
 که چه ضایع کرده ام سر دراز  
 که ز لایق من بود ترپسی مرا  
 روز و شب نبسته در صد ماتم  
 از درت که یک شفاعت در رسد  
 بس فرو کن بای بر قدر کلیم  
 اصل جمله بود از ذوق تو  
 هم بر نام آلهی نام تست  
 جمله ما دین تو ایند از سبیل  
 از بس تو باید آمد بی شک  
 سابق و آخر یکجا هم توئی  
 فی کسی را نیز چندین عرسد  
 کرد وقف احمد مرسل احد  
 باد در کف خاک بر پر مانده ایم  
 من ندارم درد و عالم خجسته  
 جاره کار من سپاره کن  
 توبه کردم عذر من از من باز  
 هست از لایق سودر مرا  
 تا شفاعت خواه باشی یکدم  
 معصیت را طاعت در رسد

ای شفاعت خواه شتی تیره روز  
 هر که شمع توبه بپند آشکار  
 تا جو بر دانه میان حبس تو  
 دیده جانز لقا تو بس است  
 داروی درد دل من مهر تست  
 بر درت جان بر میان دارم مگر  
 زان شدم از بهر جان کوه نشان  
 هر که دکان از ران افشاند  
 تا نشانی یافت جان من ز تو  
 حاجتم انت ای عالی کهر  
 زان نظر در بی نشانی دارم  
 زین همه بندار شرک تراست  
 از کنه رویم نگر دانی سیاه  
 طفل راه تو منم غرقه شده  
 چشم ان دارم کزین آب سیاه  
 لطف کن شمع شفاعت بر فروز  
 جان بطبع دل دهد پروانه وار  
 بر زمان آیم به پیش شمع تو  
 هر دو عالم را رضا تو است  
 نور جانم آفتاب جهر تست  
 کوه مرغ زبان من نکسر  
 که تو بگر جان من دار و نشان  
 در رست در قعر بان افشاند  
 بی نشانی شد نشان من ز تو  
 کز سر فضلی کنی در من نظر  
 بی نشانی جاودانی داریم  
 پاک کردانی مرا ای پاک ذات  
 دست من گیری و باز اری بر راه  
 کرد من آب سبه حلقه زده  
 حق منامی من داری نگاه



مادری را طفل در آب افتاد	جان مادر در تفت و تاب افتاد
در تخیل طفل میزد دست و پا	آب بردش تا بنای اسباب
خواست شد در نای و مادر کان بدید	شد سوی کرد آب عالی بر کشید
آب از بس رفت و آن طفل عزیز	بر بر آن آب از بس رفت نیز
مادرش در حبت و انرا بر گرفت	شیر دادش حالی و در بر گرفت
ای بشفت داده مهر مادران	مست این غرقاب را نادی کران
چون در آن کرد آب حیرت او فیم	پیش آن تا و آب حیرت او فیم
مانده پسر کردن جوان طفل اندر آب	دست و پای می زند از اضطراب
آن نفس ای شفق طفل آن راه	از کرم در غرقه خود کن نگاه
رحمتی کن بر دل بر تاب مان	برکش از لطف و کرم زان آب مان
شیرده ما را ز بستان کرم	بر گیر از پیش ما خوان کرم
ای و رای وصف و ادراک آند	از صفات و اصفان پاک آند
درست کس نرسید بر فزاک تو	لا جرم بسیم خاک خاک تو
خاک تو یاران پاک تو شدند	اهل عالم خاک خاک تو شدند

مهر خاکی نیست یاران ترا	دشمن است او دوست داران ترا
او این بو بگرد آخر مرتضا	جار رکن کعبه صدق و صفا
آن یکی در صدق هم راز وزیر	و آن دگر در عدل حورشید مینر
آن یکی در مای آرزوم و حیا	و آن دگر شاه اولو العلم و سخا
خواجہ اول که اول یاد است	ثانی الثین اذ معانی القاروت
صدر دین صدیق اگر قطب حق	در همه چیز از همه برده سبق
مهر حق از بارگاه کبریا	ریخت بر صدر شریف مصطفی
آن همه در بسینه صدیق ریخت	لا جرم تا بود از و تحقیق ریخت
چون دو عالم را یکدم در کشید	لب بست از سنگ خوش دم بر کشید
سرفرو بردی بشب او تا بروز	نیم شب هو می بر آوردی ز سوز
هو می او تا چنین برفق مشک بار	مشک کردی خون آهوی تار
زین سبب گفت افتاب نزع دین	علم باید حبت از پنجا تا بحسین
سنگ از آن بودی حکمت در دهان	تا بسنگ اسنک کوید هوز فانش
نی که بسنگس بر زبان بگرفت راه	تا نگوید مسیح نامی جز اله



سنگ باید تابید آید و قار	مردم بی سنگ کی آید بکار
چون عمر موی بی بدید از قدر او	گفت کاش آن موی بر صدر او
چون تو کردی مالی اثبش قبول	نابین اثین او بود بعد رسول

خواجده شرح آفتاب جمع دین	ظل حق فاروق اعظم شمع دین
ختم کرده عدل انصافش بحق	بر فراست پرده بر روشش سبق
آنکه طحق بر خواند از تخت	تا مطهر شد ز ط و درست
مای ط بر دل او مای هوست	فرخ آنکه از مای بود مای هوست
آنکه دارد بر صراط اول کبر	بست او از قول پیغمبر عمر
آنکه اول حلقه دار السلام	او بدست آورد ز هی عالی مقام
چون خشتن حق بند در دست دست	آخوش با خود برد آنجا که هست
کار دین از عدل او انجام یافت	نیل جنبش ز لرزه آرام یافت
شمع جنت بود و اندر هیچ جمع	هیچکس را سایه نبود بنودر شمع
شمع را چون سپاه نبود ز نور	چون کرخت از سایه او دیودور
چون سخن گفتی حقیقت بر زبانش	از رای قلبی جدا گشتی غبارش

که ز درد عشق جان می سوختش	که ز نطق حق زبان می دوختش
چون بنی دیدش که او می سوخت زار	گفت شمع جنت است این اشکار

خواجده اول که نور مطلقت	بل خداوند ذو نورین حق است
آنکه غرق مدس عرفان آمدت	صدر دین عثمان عفان آمدت
رفعتی کان رایت ایمان گرفت	از میر المومنین عثمان گرفت
روئی کان عرصه کونین یافت	از دل بر نور ذوالنورین یافت
یوسف ثمانی بقول مصطفی	بحر نقوی و حیا کان و فا
کار ذوالقرنی بی جان برداخت	جان خود در کار ایشان باخت
سر بریدندش که او بنشته بود	ارجه پوسته زخم پوسته بود
هم به اینت در جهان و هم بنشته	منتشر در عهد او شد بنشته
هم بعد او شد ایمان منتشر	هم ز حاکم گشت توان منتشر
سید السادات گفتی بر فلک	شرم دارد دایم از عثمان ملک
م بهر گفت در کشف حجاب	حق نخواهد کرد با عثمان خطاب
چون نبود تا کن بدست قبول	بد بجای دست او دست رسول



حاضران گفتند ما بر سود می

کر جوذ و النورین غایب بود

خواجہ حق پشوائ را پستین  
ساقی کو فرامام ره نای  
مرتضی مجتبا جنت بتول  
در پیا بان ره نمونی آمده  
مقتدا این شک با مستحق اوست  
جون علی از عیبها حق بکفت  
هم ز انصا کم علی جان اگر است  
از دم عیسی کسی کر زنده خاست  
گفت اندر کعبه ان صاحب قبول  
در ضمیرش بود مکنونت غیب  
کر بد پضا بودش آشکار  
کاه در جوش امدی از کار فویش  
در همه افاق مدم می یافت

کوه حلم و بحر علم قطب دین  
این عم مصطفی شیر خدای  
خواجہ معصوم داما در سول  
صاحب اسرار سلونی آمده  
مفتی مطلق علی الاطلاق اوست  
عقل را در پیشش او کی شکست  
هم علی مسوس فی ذات الله است  
او بدم دست بریده کرده را  
بت شکن بر بشتی دوشش رسول  
زان بد پضا بر آوردی زجب  
کی گرفتی ذوالفقار انجا قرار  
که فرو گشتی بجاه اسرار خویش  
در درون میکشت محرم می یافت

ای گرفتار تعصب مانده  
کوثر لاف از عقل و از جب میرنی  
در خلافت میل نبست ای بی خبر  
میل اگر بودی در ان دو مقتدا  
هر دو کر بردند حق از حق روان  
منع را کر نا بیدار آمدند  
کر نمی آمد کسی در منسح یار  
کر کنی تکذیب اصحاب رسول  
گفت هر باریم بنجی روشن است  
خوش ترین خلق یاران منند  
بهترین جون نزد تو باشد بر  
کی رود ادادی که اصحاب رسول  
تا نشاندش بجای مصطفی  
اختیار جملشان کر نبست راست

دایما در بغض و در حب مانده  
بس جواد م در تعصب میبستی  
میل کی آید ز بو بکسر و عمر  
هر دو کر دندی بهر را پیشوا  
منع واجب آمدی بر دیگران  
ترک واجب را روادار آمدند  
جمله را تکذیب کن نا اختیار  
قول بنجیر نکردستی قبول  
بهترین فرها قرن منت  
اقربان و دوست یاران منند  
کی توان گفتن ترا صاحب نظر  
مرد نا حق را کنند از جان قبول  
بر صحابه نبست این باطل روا  
اختیار جمع قران بس خطا



بک هر چه اصحاب پیغمبر کنند  
 تا کنی معزول بکنی راز کار  
 آنکه کار جز بحق یکدم نکسرد  
 او که جندی در دارد بکار  
 میل در صدیق اگر جایز بدی  
 در عمر که میل بودی ذره  
 دایما صدیق مردی راه بود  
 مال و دفتر کرد بر جانان تار  
 پاک از فشر و لپشت بود او  
 آنکه بر منبر ادب دارد نگاه  
 چون که چند این همه از پیش بس  
 باز فاروقی که عدلش بود کار  
 پا در من شهر را بر خاستی  
 بود در روی درین جنس هوس  
 هر که بودی بانگ در خوان او  
 حق کند و لایق حقور کنند  
 میکنی تکذیب سی و سه هزار  
 تا بر او بنداشتر کم نکرد  
 حق ز حقور کی بر دین ظن دارد  
 میل او در افسونی کی بدی  
 کی بر کشتی بزخم ذره  
 فارغ از کل لازم درگاه بود  
 ظلم نکند این چنین کس نهم دار  
 ز آنکه در مغر درایت بود او  
 فواجه را نشیند او بر جایگاه  
 ناحق او را کی تواند گفت کس  
 گاه می زد و حشت که میکند خار  
 می شدی دو شهر دره می خور  
 مفت لقمه نان طعامش بود پس  
 بی زبیب المال بودی نان او

ریک بودی که ز خفتی بسترش  
 بر کوفتی بچو سقا مشک آب  
 شنب بر رفتی دل ز خود برداشتی  
 با حریفه کنت ای صاحب نظر  
 کو کسی کو عیب من در روی من  
 که خلافت بر خطای داشت او  
 چون نه حام دست داشت نه کلیم  
 آنکه زین سان شمای خیالی کند  
 آنکه کای خشت و کامی کل کند  
 که خلافت از هوای راندی  
 شهرهای منکران خم بشام او  
 که تعصب میکنی از بهر این  
 او عمر و از زهر و تو در قهر او  
 می نگرای جا بهل تا حق شناس  
 بر تو این که خواجگی آید بر  
 ذره بودی باش زیرش  
 پیوه زن را آب بردی وقت خواب  
 جمله شب باس لشکر داشتی  
 هیچ می بینی نفائی در عمر  
 میل نکند تحفه آرد سوی من  
 سفده من دلق جواهر داشت او  
 بر مرقه دوخت ده باره ایدیم  
 نیست ممکن کو یکس میلی کند  
 این همه سختی نه بر باطل کند  
 خویش را در سلطنت بنشاندی  
 شد تپی از کفر در ایام او  
 نیست اتصاف بمیر از قهر این  
 چند میری که نخوری زهر او  
 از خلافت خواجگی خود قیاس  
 زین سخت صدایش افتد در جگر



کر کسی ز ایشان خلافت بستد	عمده صد گونه آفت بستد
بست آسان ناکه جان درین بود	عمده خلقی که در گردن بود

چون عمر پیش او بس آمد بگوش	گفت افکندم خلافت در فردوس
این خلافت که خریداری بود	می فروشیم که بدیناری بود
چون او س این خوف بشنید از عمر	گفت تو بکدام فارغ در کرد
تو بکن هر که را با ید ز راه	باز برگرد شود در پیشگاه
چون خلافت خواست افکندن امیر	آن زمان برخاست از یاران امیر
جمله گفتندش مکن ای پشوا	خلق را برگشته از بهر خدا
عمده در گردنت صدیق کرد	آن نه بر عیال که بر تحقیق کرد
که تومی چچی سپر از فرمان او	آن زمان از تو برگرد جان او
چون شنید این حجت حکم عمر	کاز این جت برو شد سخت تر

چو آنکه ان بد بخت آخ از قضا	آن جهان زخمی بز دره رضا
مرضا را شرب می نمودند راست	مرضا گفتا که خون دیرم بجا

شریب او را ده نخت آنکه مرا	زانکه او خواهد بدن مسراه را
شریبش بردند او گفت اینست قهر	چید را پنجا خواهیم کشتن بزم
مرضا گفت بحق کرد کار	که بخوردی شربتیم این تا بکار
من می ننهادم بی او بسم	پیش حق در جنت الماوی قدم
مرضا را چون بگفت آن مرد شربت	مرضا بی او نمی شد در بهشت
برعد و چون شفقتش چندین بود	یا چو صد معیتش هرگز کین بود
آنکه چندینی عم دشمن خورد	با صد بختش دشمنی چون ظن بود
بامیان دارد جوانی بی قرار	چون علی صدیق را یک دوستدار
چند کوی مرضا مظلوم بود	در خلافت راندن محروم بود
چون علی شبر حقیقت تاج سر	ظلم شان کرد بر شیرای سر

مصطفی جایی فرو آمد براه	گفت آب آرید لشکر را از جاه
رفت مردی باز آمد از شتاب	گفت بر خونت جاه و نیت آب
گفت بندازی ز درد کار خویش	مرضا با جاه گفت امر از خویش
جاه چون بشنید آن تابش نبود	لاجم خون بر شد و آبش نبود



آنکه در جانش چنین شوری بود	در رکش کی کینه موری بود
در تعصب میزند جان تو جوش	مرضا را جان چنین نبود جوش
مرضا را می کن بر خود قیاس	ز آنکه در حق غرق بود آن خاص
مچنان مستغرق کارست او	وز خیالات تو پیراست او
مگر جو تو بر کینه بودی در رضا	جنبک جنتی پیش خیل مصطفی
او ز تو مردانه نرآمد بسی	بس چرا جنگی نکرد او بکرد او با کسی
سربا حق بود صدیق ای عجب	او جو بر حق بود حقه کردی طلب
پیش حیدر خیل ام المومنین	چون نه بر منوال دین چند کین
لاجرم چون دید جندان جنگ شور	دفع کرد آن قوم را حیدر زور
و آنکه باد حشر تواند جنگ کرد	بابد ز بتواند او آسنگ کرد
ای بمر نوبی نشانی از علی	عین و باد لام دانی از علی
تو ز عشق جان خویشی بقرار	او نشسته تا کند صد جان تار
از صحابه که شدی کشته کسی	حیدر که ار غم خوردی کسی
تا جر امن خود نکشتم کشته نیز	خوار شد بر جهم من جان عزیز

خواه گفتا چه شاد است ای علی	نام تو بختی نهاد دست ای علی
خورد بر یک جایکه روزی بلال	بر تن بر یک صد جوب ذوال
خون روان شد روز جوب بی عدد	مچنان میگفت احد میگفت احد
مگر شود بای خاری ناکهست	حب و بغض کس نماند در بیت
آنکه او در دست خاری مبتلالت	ز و تصرف در جان قومی خطا
از زبانت بت پستان رسته اند	وز زبان تو صحابه خسته اند
تو فضولی می کن دیوان سپاه	کوی یزدی کر زبان داری نگاه
مگر علی بود و اگر صدیق بود	جان هر یک غرقه خلیق بود
چون جنان بودند ایشان نو	چند خوانی بود حیران چنین
چون بسوی عاری شد مصطفی	خفت آن شب بر فراش رضا
کرد جان خویشی حیدر نشان	تا بماند جان آن صدر کبار
پیش یار غار صدیق جهان	هم برای جان او در باخت جان
مرد و جان بازان راه او شدند	جان فشانان در پناه او شدند



تو تعصب کن که ایشان مردوار  
گر تو هستی مرد این با مرد آن  
بجو ایشان جان فشانی پیش کن  
تو علی دانی و یو بکرای بپر  
تو زما کن بر عمر این واقعه  
او نه یک زن بود که صد مرد بود  
بود دایم غرق نور حق شده

هر دو جان کردند بر جانان نثار  
کو ترا یا در دین یا در ران  
با جموش ترک این اندیش کن  
وز خدای عقل و جانی بی خبر  
مرد حق شور و زشب چون راه  
از قدم تا فرق عین درد بود  
از فضولی رشته مستوق شده

ز و بی رسید کای صاحب قبول  
گفت من از حق نمی ایلم بپر  
گر نه در حق جان و دل کم داری  
آن نه من بودم که دو سجده کنی  
بر زمین خونم روان شد از بصیر  
چون نبودم تا که بودم حق شناس  
آنکه او را این چنین دردی بود

توجه میکوی زیاران رسول  
کی تو انم داد از یاران خم  
یک نفس بردای مردم دانی  
خار و دو چشم شکست اندر روی  
من ز خون خویش بودم بسخن  
دیگری را بی شناسم در قیاس  
کی دل کار زن و مردی بود

درین راه فی خدایمی فی رسول  
تو کف خاک درین خاک شو  
چون کف خکی سخن از خاک کوی

دست کوتاه کن ازین دو قبول  
از تیرا و ز تو را پاک شو  
حمله را بکیزه دان و پاک کوی

سید عالم بخواست از کرد کار  
تا نیاید اطلاع پس چه کس  
حق تعالی کنشش ای صدر کبار  
تو نداری تاب آن میر آن شوی  
عالمی که بود همچون جان نثار  
تو شنیدی با نکی از ایل مجاز  
چون کنشش از کرامی تر کسی  
تو نداری تاب آن خندان کنده  
گر تو میخواهی که کس را در جهان  
من جنان خواهم کرای عالمی کهر  
تو نه بی از میان رو با کنار

گفت کار اتمم با من گذار  
بر کناه امت من یک نفس  
گر به منی آن کناه بی شمار  
شرم داری و ز میان پنهان شوی  
بپر شد زود دل یک بهستان ترا  
هم بجای خود فرستادیش بار  
بر کنه پیش در امت بسی  
امت خود را تا کن با آله  
از کناه امت بنود نشان  
کز کنه شان هم ترا بنود خبر  
کار امت روز شب با من گذار



کار امت چون نه کاری مصطفات	کی شود این کار از حکم تو راست
می کن حکم وز کوتاه کن	بی تعصب باس و عزم راه کن
آنچه ایشان کرده اندان پیش گیر	در سلامت رو طریق خوش گیر
با قدم در صدق نه صدیق دار	یا نه چون فاروق عدل اختیار
یا جو عثمان در حیا و علم باش	یا جو حیدر بحر جور و علم باش
یا من نه دم بندش پدید رود	بای بردار و سپر خود گیر و رود
تو نه مرد صدق و علم جندری	هر ده نفسی هر زمان کافورتری
نفس کافور را بکش مومن باش	چون بکشی نفس را امین باش
در تعصب این فظولی می کن	از سر خویش این رسولی می کن
نیت در شرح یحیی تنها منبول	چه سخن گوئی زیاران رسول
نیت در من این فظولی ای آله	از تعصب دار پیوسته گناه
بک کردن از تعصب جان من	کو باش این قصه در دیوان من

مرحبا ای مهدی شده	در حقیقت پاک هر وادی شده
ای همه حدسها سیر تو خوش	با سلیمان منطق الطیر تو خوش

صاحب ارار سلیمان آمدی	از نغاض تاج و رزان آمدی
دیورا در بند زندان باز دار	تا سلیمان را تو باشی راز دار
دیورا وقتی که در زندان کنی	با سلیمان قصد شما دروان کنی

خدا ای موسی موسی صفت	خیز موسی بقار زن در معرفت
کرد از جان هر دو موسیقی شناس	لحن موسی بقار حلقه را سپاس
محو موسی دیده آتش ز دور	لاجرم موسی بر کوه طور
هم ز فرحون بهمی دور شو	هم بمیقات ای و مرد طور شو
بس کلام بی زبانی می خویش	فهم کن بی عقل و بشنونی بگویش

مرحبا ای طوطی طوطی نشین	حله در بوش طوق آتشین
طوق آتش از برای دور خپت	حله از بهر بهشتی و سختیست
چون خلیل انکس از مزد و دست	خوش تواند کرد در آتش نیست
سر بر زن نمود در این چون قلم	چون خلیل الله در آتش نه قلم
چون شدی از وحشت نمود بک	حله بوش از آتشین طوقت بک



خه خه ای کبک خا مان در خام	خوش خوشی از کوه سرفان در خام
قمقد در شوه این راه زن	حلقه در سندان دار الله زن
کوه خود دریم کداز از فاقه	تا برون آید ز سنگت ناقه
جون مسلم ناقه یابی جوان	جوی شیر و انگبین پنی روان
ناقه می ران که مصالح بایت	خود با استقبال صالح آیت

مر جبا ای شد باز تنگ چشم	جند خواهی بودند نیز خشم
نامه عشق ازل بر بای بند	تا ابد آن نامه را کشای بند
عقل مادر زاد کن بادل بدل	تا یکی پنی ابد را با ازل
جار خوب طبع بشکن مردوار	در درون غار وحدت کن قرار
جون بنار اندر رسترا اید ترا	صدر عالم بار غار آید ترا

خه خه ای دراج معراج الست	دیده بر فرق پیل تاج الست
جون الست عشق بشنودی بجای	از بلی نفس بزار کی سنان

جون بلی نفس کرد آب بلاست	کی شود کار تو در کرد آب راست
نفس نود را جون خو عیسی بسوز	بس خو عیسی جان شو جان بر فروز
جو بسوز و مرغ جانرا کار ساز	تا خوست روح الله اید پیش باز

مر جبا ای غنایب باغ عشق	ناله میکن ز درد داغ عشق
خوش نبال از درد دل داود دار	تا کنندت هر نفس صد جان شار
خلق داودی بمعنی بر کشای	خلق را از لجن طفت ره نای
جند پیوندی ذره بر نفس شوم	بجو داود آمن خود کن جو موم
کر شود این آمنت جون مومم	تو شوی در عشق جون داود کرم

خه خه ای طاووس باغ مشت در	پسختی از زخم مار سست سر
صحبت این مار در خونت نکند	وز بهشت عدن پرونت نکند
بر گرفت سر ره و طوبی ز راه	کرت از سد طبعست دل سپاه
تا نکردانی ملاک این مار را	کی شوی شایسته این اسرار را
کر خلاصی باشدت زین مار زشت	آدمت با خوشی کبر در بهشت



خه خه ای خوش ندرود و درین	جشمه دل غرقه بحر نورین
ای میان جاده ظلمت مانده تو	مبتلا ی حبس محنت مانده تو
خوبش را زین جاده ظلمانی برار	سر زرخش اوج ربانی برار
نجم یوسف بکدار از زندان و جاده	تا شوی در مصر محنت بادشاه
که چنین ملک مسلم آیدت	یوسف صدیق مدم آیدت

خه خه ای قمری دما ز آمده	شاد رفت تنگ دل باز آمده
تنگ دل زانی که در خون مانده	در مضیق حبس ذوالنون مانده
ای شده سرگشته اما بهی نفس	جند خواهی دید بد خواهی نفس
سر بر این ماهی بد خواه را	تا توانی سود و فرق ماه را
که بود از ماهی نفست خلاص	مونس یونیس شوی در صدر خاص

مرحبا ای فاخته بکشی سخی	تا که بر تو فاخته بگفت سخن
چون بود طوق وفادار کردنت	زشت باشی بی وفایی کردنت

از وجودت تا بود موی بجای	بی وفایی خوانمت سرتابی
که در ایمنی و برون ای ز خود	سوی معنی راه یابی از حسد
چون خرد شوی معانیت آورد	حضر آب زندگانه نیست آورد

خه خه ای باز بهر و از آمده	رفته سرکش سرنگون باز آمده
بسته امردار دنیا آملی	لاجرم مهجور معنی آمدی
سرکش چون سرنگونی مانده	تن بهن چون غرق خونی مانده
هم زدنیام ز عقبی در کرد	بس کلاه از سپهر بگیر و در کرد
چون بگرد از دو کیستی رای تو	دست ذوالقرنین آید جای تو

مرحبا ای مرغ زرین خوشی	کرم شود در کار چون آتش درای
هر چه هست آید از کرمی بسوز	ز آفرینش چشم جان کلی بدوز
چون بسوزی هر چه پیش آید ترا	بذل حق بر لحظه پیش آید ترا
چون دلت شد واقف امر حق	خوبش تن را وقف کن در کار حق
چون شوی در کار حق مرغی تمام	تو غمانی او بماند و السلام



مجمعی کردند مرغان جهان	هر چه بودند لشکرا و نهان
چکه گفتند این زمان در و رکاب	بنست خالی هیچ شهر از شهر بار
چون تو کا قلم با شاه بنست	پیش ازین بی شاه بودن راه
یکدگر را شاید از یاری کنیم	بادشا می را طلب کاری کنیم
ز آنکه چون کشور بود بی بادشاه	نظم و ترتیبی نماند در سپاه
بس همه با جایگاه می آمدند	سر بهر جویان شاهی آمدند

هدایت شفته دل بر افطار	در میان جمع آمدن و تار
حله بود از طریقت در بر پس	افری بود از حقیقت بر سرش
تیز فنی بود در راه آمده	از بد و از نیک آگاه آمده
گفت ای مرغان منم بی هیچ پیر	هم مرید حضرت و هم یک غیب
هم ز هر چه حضرت خبر دار آدم	هم ز فطنت صاحب امر آدم
آنکه بسم الله در منقار یافت	دور بنود کمر بسی اسرار یافت
میکردم در غم خود روزگار	هیچ کس را نیست با من هیچ کار

چون من از آدم رخاغان لاجرم	خلق از انداز من نیز هم
چون منم مشغول اندر در شاه	هر کرم دردی نباید از سپاه
آب بهایم زو هم خوشستن	راز ما دامن بسی زین پیش من
با سلیمان در سخن پیش آدم	لاجرم از خیل او پیش آدم
هر که غایب شد رملکشای عجب	او نرسید دگر داور را طلب
من جو غایب کستم از وی یکران	کرد هر سوئی طلب کاری روان
ز آنکه او نکشت از من بکنش	بد پدری را تا ابد این قدر پس
نامه او بردم و باز آدم	پیش او در برده هم راز آدم
هر که او مطلوب پیغمبر بود	ز بدش بر فرق اگر افر بود
هر که مذکور خدا آمد بخیر	کی رسد در کرد پیش هیچ طیر
سالی در بحر و در بر کشته ام	بای اندر ره بهر میکشته ام
وادی و کوه پایان رفتم	عالمی در عهد طوفان رفتم
با سلیمان در سفر آمده ام	عرضه عالم بسی پیوده ام
بادشاه خویش را دانستم	چون روم تنها جو نتوانستم
لک با من کر شما سمره سوید	حرم آن راه و آن در که شوید



و از مید از تنگ خود بینی خوش  
 هر که در وی مابخت جان از خود بست  
 جان فشانند قدم در ره نهید  
 مست بار بادشای بخلان  
 نام او سیمین سلطان طیسور  
 در حرم عزت آرام او  
 صد هزاران برده دارد بیشتر  
 در د عالم نیست کس راز مهره  
 دایا او بادشاه مطلق است  
 بی بدوه بی شکبیا بی ازو  
 او کس ناید ز خود ایجا که اوست  
 وصف او چون کار جان پاک  
 لاجرم هم عقل و نم جان خیره ماند  
 هیچ دانایی کمال او ندید  
 در کمالش آفرینش ره نیست

ناک از نشویر بی دینی خوش  
 در ره جانان ز نیک و بد بست  
 مای کویان سر بدان در که نهید  
 و ربس کوی که مست آن کوه قان  
 او بماند یک و مار و دور دور  
 نیست حد سر ز بای نام او  
 هم ز نور و هم ز ظلمت پیش در  
 کوه تو اند یافت از وی بهره  
 در کمال عجز خور مستغرق است  
 صد هزاران خلق سودایی ازو  
 کی رسد علم و عزد آجا که اوست  
 عقل را سر مایه ادراک نیست  
 با صفاتش باد و چشم تیره ماند  
 هیچ پنهانی جمال او ندید  
 دانش از بی رفت پیش نیست

قم خلقات زان کمال زان جلال  
 بر خیالی کی توان این ره برد  
 صد هزاران سر جو کوی ایجا بود  
 بس که خشکی بس که دریا در ره است  
 شیر مردی باید این ره را شستن  
 روی آن داری که حیران میروم  
 کمر نشان یاهم ازو کاری بود  
 جان بی جانان سر آید بکار  
 مرد می باید تمام این راه را  
 درست باید پشت از جان مرد  
 جان بی جانان نیز ز هیچ چیز  
 که تو جانی برفشانی مردوار  
 ابتدای کار سیمین ای عجب

لاجرم بر شور شدم هر کشوری

در میان چنین نشاد از وی بری



هر کسی نقش از آن بر تر گرفت  
آن هر اکنون در کارستان نیست  
سر نکشتی نقش آن بر او عیان  
این همه افکار صبح فرا و رفت  
چون نه سر پید است و صفت  
هر که اکنون از شما مرد درید  
جمله مرغان شدند این جایگاه  
شوق او در جان ایشان کار کرد  
عزم ره کردند در پیش آمدند  
لیک چون ره بس دراز و دور  
که چه هر یک بود ره را کار ساز

هر که دید آن نقش کاری در گشت  
ا طلبوا العلم ولو بالین  
این همه غوغا بودی در جهان  
جمله اینها و از نقش راوت  
نست لایق پیش ازین گفتن سخن  
سر راه آرید یا اندر نهید  
بی قرار از عزت آن پادشاه  
هر یکی بی جبری بسیار کرد  
عاشق او دشمن خویش آمدند  
هر کسی در رفتنش رنجور بود  
هر یکی بجز عذری دیگر گفتند باز

بلبل شید در آمد مت مت  
معنی در هر هزار اواز داشت  
شد در اسرار معانی نعره زن

در کمال عشق افروخت و بهت  
زیر هر معنی جهانی را از داشت  
که در مردان راز بیان بند از سخن

گفت بر من ختم شد اسرار عشق  
نبت چون دایه دیک افتاده کار  
زاری اندر ز کفنا منت  
کلاستان با پر خویش از من بود  
باز گویم هر زبان رازی و کر  
عشق چون بر جان من زور آورد  
هر که سوز من بدید از دست شد  
چون نه پنم محرمی سال دراز  
چون کند معشوق من در نو بهار  
من بهر دازم خوشی با او دلم  
باز معشوقم جو ناپیدا شود  
زانکه رازم در نیاید هر یکی  
من جهان در عشق کل مستغرق  
در سپرم از عشق کل سودا هست  
طاقت بجز ناز و بلبل

جمله شب می کنم تکرار عشق  
نار میوز عشق خواهم زار زار  
زیر جنگ از ناله از از منت  
در دل عشاق جوش از من بود  
در دهم هر ساعت آوازی و کر  
بجو در با جان من شور آورد  
که چه در با جان پر سوز شد  
من زخم با کس نکویم هیچ راز  
مشک بوی خویش بر کیتی نثار  
حل کنم در طلعت او مشکلم  
بلبل شوریده کم گویا شود  
راز بلبل کل بداند بی شک  
کز وجود خویش محو مطلقم  
زانکه مظلوم کل رعنا بس است  
بلبل را بس بود عشق کله

بسیار که خوشی  
و در آن که خوشی

بلبل شید در آمد  
در کمال عشق افروخت

گفت این



چون بود صد یک دلدارا	کی بودی برکی کار مرا
کل که عالی بشکفتد چون دلکشی	این همه در روی من خند و خوشی
چون ز زیر برده کل حاضر شود	خند بر روی منش ظاهر شود
کی تواند بود ببل یک شبی	خالی از عشق جهان خندان بی

همه شکست ای بصورت مانده باز	پیش ازین در عشق و رعنائی مناز
عشق روی کل بسی خارت نهاد	حسن او در منت کبر و زوال
کل اگر چه مست بر صاحب جمال	کار کرد بر تو و کارت نهاد
عشق چیزی کای کان زوال آید	کامان راز آن مال آرد بید
چند کل کرجه در کارت کشید	روز شب در ناله زادت کشید
دو کد راز کل که کل در نو بهار	بر تو می خندد نه در تو نغم دار

شهر یاری دختری چون ماه دشت	عالمی بر عاشق و کمره داشت
عشقه را پداری پیوسته بود	زانکه چشم نیم خویش مست بود
عارض از کافور و ذلق از مکل داشت	لعل رآب از لب لب خشک داشت

که جالش ذره پیدا شدی	عقل از لای عقلی رسوا شدی
که شکر طعم لبش بپشتنا ختی	از خجل بفسردی و بکده احسنتی
از قضا می رفت در ویش ایبر	چشم افتادش بران بدر منیر
کرده در دست داشت آن بی نوا	نان او ان مانده بد بر نان او
چشم او چون بر رخ آن نه شاد	کرده از دستش شد و در ره افتاد
دختر از پیش جواش بر کشت	خوش برو خندید و خوش خوش در کشت
آن که این خنده او چون بدید	خویش را بر خاک عشق خون بدید
بنم نان داشت آن که او نیم جان	زان دونه بک شد در یک زبان
نی فرارش بود شب فی روزم	دم نزد از کبره داز سوزم
پاد کردی خنده آن شهریار	کریه افتاد بر و چون ابر زار
منت سال الفصه می آشفته بود	با بکان کوی دختر خفته بود
خادمان دختر و خدمت کاران	جمله کشند الی تب واقف بران
عزم کردند آن جفا کاران بجمع	تا بپزدان کد را سپید و شمع
در نهان دختر کد را خواند گفت	چون تویی را چون منی کی بود گفت
قصد تو دارند بکبر بر و برو	بر درم نشین تو بر خیر و برو



آن کد اکثنا که من آن روز دت	سته ام از جان که گشتم از تو مت
صد هزاران جان من چون پقرار	باد بر روی تو مرا ساحت نثار
چون مرا خواهند کشتن بی جواب	یک شوالم را ببلطفی ده جواب
چون مرا نمی بریدی وایکان	از چه خندیدی تو بر من از زمان
گفت چون من دیدمت پس بی مهر	بر تو زان خندیدمت ای پنهان
بر سر رویتو چندین بار دواست	لیک در رویتو خندیدن خطاست
این بگفت و رفت از پیش خود	هر چه بود اصلاح آن هیچ بود

طوطی آمد با دنان بر شکر	در لباس فتی با طوق زر
هر کجا سر سبزی از بر او	بندگشته باشد از فراو
در سخن گفتن شکر ریز آمده	در شکر خوردن بکد خنجر آمده
گفت هر سبکین دل و هر چه کس	چون منی را آئین ساز و قفس
من درین زندان آهمن مانده باز	زار زوی آب خضم در کداز
خضر مرغام از اتم سبزه بون	بوکه دامن کردن آب خضر بون
من یارم در بر سبزه تا بس	بر بود از چشم خضم یک آب

سر نهم در راه چون سودایی	میر و م هر جای چون هر جای
چون نشان یابم ز آب زندگی	سلطنت دستم دهد در بندگی

بدش گشت ای ز دولت بی نشان	مرد نبود که نبود جان نشان
جان زهر این بکار آید ترا	تا دمی در خورد یار آید ترا
آب حیوان خواهی از جان دوستی	ز که تو مغزی نداری بپستی
جان چه خواهی کرد بر جان نشان	در ره جانان جو مردان جان نشان

بود آن دیوانه علی مقام	خضر با و گفت کای مرد تمام
رای آن داری که باشی این	گفت با تو بر نیاید کار من
زانکه خوردی آب حیوان <sup>گاه</sup> چند	تا بماند جان تو تا دیر گاه
من دارم تا بگویم ترک جان	زانکه بی جانان ندارم ترک جان
چون تواند حفظ جانی مانده	من بشوهر روز جان افشاده
بهتر آن باشد که چون مرغانم	دور می باشم از هم و السلام



بعد از آن طاووس آمد ز نگاه چون عروسی جلوه کردن ساگر د گفت تا نقاش غنیم نقش بست سر چه من جبرئیل مرغانم و لیک بار شد با من پیکار ما ز رشت چون بد کردند خلوت جای من عزم آن دارم کزین تاریک جای من نه آن مردم که در سلطان رسم کی بود سیخ را بر وانیس من من ندارم در جهان کاری دگر	نقش برش صد جبهه ملک صد هزار هر غذای جلوه آغاز کرد جنیبا زاشد قلم انگشت دست رفت از من بر قضا کاری نه نیک تا پشته دم بخواری از بهشت بخت بد شد بای بند بای من ر بهری باشد بخلدم ره نمای بس بود ایم که در دربان رسم بس بود فردوس اعالی جای من تا به ششم ره دهد باری دگر
--	--

به پیش گفت ای ز خود کم کرد راه کو سا نزد یک او این زان بهشت خانه نفس است خلد بر هو پس حضرت حق است در بانی عظیم	هر که خواهد خانه آن باد شاه خانه از حضرت سلطان بهشت خانه دل معقد صدق است پس قطره جود است جنات النعیم
---	---

قطره باشد هر که جز دریا بود چون بدر می توانی راه یافت هر که داند گفت با خوشبخت راز هر که کل شد خود را با او چه کار هر که توبستی مد کل کل به پین	هر چه جز دریا بود سودا بود سوی یک شبنم جز باید شتافت کی تواند ماند از یک ذره باز و اگر جان شد عصورا با او چه کار کل طلب کل باش کل شو کل کزین
---	--

کرد شاکردی سوال از اوستاد گفت بود آدم می عالی کهر تا تنی برد است آوازی بلند هر که در هر دو جهان بیرون ما باز و ال آر ایم بروی هر دست جان چه باشد پیش جانا صد هزار هر که جز جان بجزی زنده شد اهل جنت و ا چنین آمد خبر اهل جنت چون نباشند اهل راز	کز بهشت آدم چرا بیرون افتاد چون بفردوسی فرد آورده کای بهشت که از صد گونه بند سرفردا آرد بجزی دوین ما زانکه توان زد بغیر دوست دست جان بی حاتم کجا آید بکار کریم آدم بود افکنده شد کا و لین چیزی دهند آغا جگر زان جگر خوردن ز سر کردند باز
---	--



بط برون آمد بعد مای ز آب	در میان جمع با خیر انشیاب
گفت در هر دو جهان نداده خبر	کس ز من یک باک روتر باک تر
بجو من بر آب که اسپند یکی	نبشت باقی در کراماتم مشک
زاده مرغان منم بارای باک	دایم هم جامه دسم جای باک
من بنایم در جهان بی آب بود	زانکه زاد و بود من در آب بود
گرچه در دل عالمی غم داشتم	شستم از دل کاب عدم داشتم
آب در جوی منت اینجا بدام	من بخوشی چون توانم یافت کلام
چون مرا آب افتاد دست کار	از میان آب چون کیم کنار
زنده از آبست دایم هر چه هست	این چنین از آب شوان شست
من زه وادی کی دانم برید	زانکه با سبغ شوانم برید
آنکه باشد قله آبش تمام	کی تواند یافت از سبغ کام

بد پیش گشت ای به آبی خوش شده	کرد جانت آب چون آتش شده
در میان آب خوش خوابت برد	قطره آب آمد و آبست بس برد

آب است از بهر نه ناسته روی	گر تو ناسته روی آب بر جوی
چند باشد بجو آب روشت	روی هر ناسته روی دیدت
کرد از دیوانه مردی سوال	کین دو عالم چیست با چنین خیال
گفت کین مرد و جهان بالا و نشت	قطره آبست با چنین نگار
گشت اول قطره آب آشکار	قطره آبست نه بین و نه مست
هر نگاری کان بود بر روی آب	گر همه آهس بود کرد و خراب
هیچ چیزی نیست ز آمن سخت تر	هم بنا بر آب دارد در نگر
هر چه را بناد بر آبی بود	گر همه ز آتش بود خوابی بود
کس ندیدست آب هرگز بایدر	کی بود بر آب بناد اسپتوار
کبک خوم بس خزان در رسید	رکش و مرست از کان در رسید
سرخ منقار و شش بوش آمده	فون او از دیده در حوش آمده
گاه می برید بی تیغ و کهر	گاه می پچید پیش بیتیغ سر
گفت من پیوسته دکان کشیدم	بر سپر کوهر فراوان گشته ام



بوده ام پیوسته با تیغ و کهر  
 عشق کوهر آتشی زد در دلم  
 نفست این آتش چون سر بر زون کند  
 آتش دیدی که چون تابش کرد  
 در میان سنگ و آتش مانده ام  
 سنگ ریزه می کشم در زلف و تاب  
 چشم بکشاند ای اصحاب من  
 آنک بر سنگی بخت و سنگ خورد  
 دل درین سختی بعد اندوه هست  
 هر که چیزی دوست گیرد جز کهر  
 ملک کوهر جا و دان دارد نظار  
 من عیار کوهرم و مرد کسر  
 چون بود در تیغ کوهر بر دوام  
 فی جو کوهر هیچ کوهر یا فتم  
 چون ره سختی را در مشکلات

نا توانم بود سپهر ملک کهر  
 پس بود این آتش خوش حاصل  
 سنگ ریزه در دلم زد و خون کند  
 سنگ را خون کردنی تا خیر کرد  
 هم مغفل هم مشوش مانده ام  
 دل بر آتش میکنم بر سنگ خواب  
 سنگرید آخر بخورد و خواب من  
 با چنین کس از چه باید جنگ کرد  
 ز آنکه عشق کوهر هر در کوه هست  
 مملکت آن چیز باشد در گذر  
 جان او با کوه پیوسته مدام  
 نیستیم یک لحظه بی تیغ و کهر  
 زان کمر در تیغ جویم من مدام  
 فی ز کوهر هر تر یا فتم  
 یای من در سنگ و کوهر در مملکت

من بیخیز قوی دل کی رسیم  
 بجو آتش بر تمام روز بسنگ  
 دست بر سرهای در کل کی رسیم  
 یا پهرم یا کهر آرم بجنبه  
 کوهر هر باید که کرد آتشکار  
 مردی کوهر کجا آید لکار

بد پیش گفت ای جو کوهر جل رنک  
 باد منقار تو بر خون جگر  
 جند لکن جندم آری غدر لکن  
 تو بسنگی باز مانده ای کهر  
 اصل کوهر چیست سنگ کرده رنگ  
 تو چنین آهن دل ز سودا رنگ  
 کوهر ماند رنگ او بسنگی بود  
 هست بی سنگ آنکه در رنگی بود  
 هر که این بر پشت او رنگی خواست  
 ز آنکه مرد کوهری سنگ خواست

هیچ کوهر را بنود آن سروری  
 زان نیکیش بود جند بن نام و باک  
 کان سلیمان داشت در انکشتی  
 و ان نیکین خود بود سنگی نم و نیک  
 چون سلیمان کردان کوهر نیکین  
 چون سلیمان ملک خود جندان بدید  
 بود جل فرسنگ شاد روان تو  
 بادی بردیش در فرمان او



سرجه شاد روان چهل فرسک داشت  
گفت چون این ملک و این کار بار  
من نمی خواهم که در دنیا و دین  
با دشان من بجشم اعتبار  
هست این در جنب عقی مختصر  
من ندارم با سپاه و ملک کار  
سرجه زان کوه سلیمان شاه شد  
زان به با نصد سال بعد از انبیا  
آن که چون با سلیمان این کند  
چون که سنگست بنشین کان کن  
دل ز کوه بر کن ای کوه طلب

پیش جمع آمد های سپاه بخش  
زان های پس ها چون آمده  
گفت ای برندگان بخبر و بر

هم بنا بر فیم و انکی سنگ داشت  
زین قدر سنگست و ایم بایدار  
باز ماند کس بلکه هم چنین  
آفت این ملک دیدم آشکار  
بعد ازین کس رانده هرگز دگر  
میکنم ز بنیل باقی اختیار  
آن که بود دشمن که بندار شد  
با بهشت عدن کرد آشتیا  
کی جو تو سرگشته را نکین کند  
جز برای روی جانان جان کن  
جو هر ی را باش دایم در طلب

خبر و ان نامور را سپاه بخش  
کز همه دهمت آفزون آمده  
من نیم مرغی جو مرغان دگر

نیت عالم در کار آمد است  
نفس سک را خوار دارم لا جرم  
با دشان سایه پرورد منند  
نفس سک را استخوانی میدم  
نفس را چون استخوان دادم ملوم  
انکه شه خیزد ز ظل بر او  
جمله را در بر او باید نشست  
کی بود نسیخ سرکش یارین  
به دشمن گفت ای عورت که ده بند  
نیت از خرد نشانی این زمان  
خبر و انزاکا نکی نشانی  
من گرفتم خود که شایان جهان  
لیک فردا در بلا عشم دراز  
سایه تو که اندیدی شهر بار

عزت از خلقه بدیدار آمده است  
عزت از من یافت آفزون و جم  
هر کدایی طبع نه بر دستند  
روح را زین سک امانی میدم  
جان زان یافت این عالی مقام  
چون توان بچید سر از فراو  
تا ز طلیش سایه آید بدست  
بس بود خرد نشانی کار من  
سایه بر چنین پیش ازین بر خود مخند  
جو که سک با استخوانی این زمان  
خویش را از استخوان بر مایی  
جمله از ظل تو خیزند این زمان  
جمله از شای خود مانند باز  
در بلا کی ماندی او روز کار



باک و پنی بود در راه صواب	یکشی محمود را دید او خواب
گفت زن زن خون جان من پرز	دم مزن چه جای سلطانت خمر
گفت ای سلطان نیکو کار	حال تو جونت در دارالقرار
بود سلطانم بنده و غلظ	سلطنت کی دزدید از دست
حق که سلطان جهان دار است	سلطنت را از سزاوار است
چون بدیدم بحر و حیرانی خویش	شرم می دارم از سلطانی خویش
که تو خوانی جز بر شام خوان	اوست سلطان پر سلطانم خوان
سلطنت او راست من و سودی	کو بدینا در کدایی بودی
کا شکی صد جابه بودی جابه نی	خاست روی بودی و شاه نی
بنت این دم هیچ پرون سورا	باز بخواهند یک یک جو مرا
خشک باد ابال و بر بهای	کو مرا در سایه خود داد جای

باز پیش جمع آمد پسر فراز	کرد از سپهر معانی پرده باز
اشکنه کرد از پینه دای خویش	لاف میزد از کله داری خویش
چشم از آن بگرفت ام زیره کلاه	تار سد بایم بدست باد شاه

در ادب خود را بسی بر ورده ام	بجو مرتاضان ریاضت کرده ام
زان بود در پیش شاهان دور	کای شده نزدیک شاهان دور
من کجا سمع را بمنم بخواب	چون کنم بهوده سوی او شتاب
تا اگر روزی بر شاهم برند	از رسوم خدمت آگاهم برند
رفعه از دست شام بس بود	در جهان این بابکا هم بس بود
چون ندارم ره روی تابگاه	سرفرازی میکنم بردست شاه
هر که او نشانیست سلطان بود	پیش سلطان هر چه گوید آن بود
من اگر نشانیست سلطان شوم	هر که در وادی بی بابان شوم
روی آن دارم که من بی روی شاه	عمر بگذارم خوشی اینجا بگاه
گاه شد را انتظار می کنم	گاه از سوقش کناری میکنم

به هر گشت ای گرفتار مجاز	از صفت دور بصورت مانده بار
شاه را در ملک کر همنا بدی	مباد شاهی کی بروز پسا بدی
سلطنت را نیست جز بیخ کن	زانکه بی منا بشاهی اوست بس
شاه بنود که او در کشوری	سازد آواز خود ندی مغزی



شاه آن باشد که ممتا بنودش  
شاه دنیا کرد وفا داری کند  
هر که باشد پیش او نزدیک تر  
دایا از شاه باشد بر حذر  
شاه دنیا فی المثل چون انت  
زان بود نزدیک شامان دور باشد  
با دشامی بود پیش عالی کمر  
شد جهان عاشق کرب آن بنامی  
از غلامانش بر نیت پیش داشت  
شاه چون در قصر نیر انداختی  
زانکه از سپیدی بدت کردی ملام  
سبب را بشکافتی حالی تنبیر  
این همه حمت که پیش شد تراست  
گفت بر سرم می نهد سپیدی مرا  
گوید انکارم غلامی نمود نمود

جز وفاد جز مدارا بنودش  
یکدیگر می دیگر گرفتاری کند  
کار او بی شک بود بار یکتر  
جان او پوسیده باشد بر خط  
دور باشد از وی که دوری <sup>در خوشی</sup>  
کای شده نزدیک شامان دور  
گشت عاشق بر غلام سببه  
نه نشستی او نه اسودی می  
دایا در پیش چشم خویش داشت  
آن غلام از تو هم او بکداختی  
بس نهادی سبب بر فرق غلام  
و آن غلام از بیم گشتی چون زور  
شرح ده و کین زردی رویت <sup>جوابت</sup>  
کردم از پیرش آسپیدی مرا  
در سببم تا تمامی خود نمود

و در جهان باشد که آید تیر است  
من میان این غم در سپهر

جمله کوه بندش که بخت باد فاش  
بر جام جان بر خط بر سپهر

بس در آمد زود بو تمار پیش  
بر لب در باست خوشتر جای  
از کم ازاری من هرگز می  
بر لب دریا نشینم در بند  
زار زوی آب دل بر خون کنم  
کرج دریا میزند صد کوزه خوش  
کرد دریا کنم کم شود یک قطره آب  
چون منی را عشق دریا پیش بود  
چونم دریا بخوانم این زمان  
انکه او را طره آب است اصل

گفت ای مرغان من بیمار خوش  
نشود هرگز کسی او ای من  
کس نیاز از من در عالمی  
دایا اندوه کین و مپشت  
چون دریا آید بخوشم چون کنم  
من یارم کرد از و یک قطره شاد  
زانش بخت دلم کرد کباب  
در سرم این شوه سودا بس بود  
تاب سمع پناشد لامرکان  
کی تواند یافت از سمع وصل

هر بخش گفت ای ز دریای خیر

مست دریا بر ننگ و جانور



کاه تلخت آب اورا کاه شور	کاه امت اورا کاه زور
منقلب چرخست تا بایندهم	که سونده کاه باز آیندهم
بس بزرگا زاکه کشتی کرد خود	بس که در کمر دآب افتاد و بمرد
هر که چون غواص ره دارد درو	از غم جان دم نکند دارد درو
ورزند دم در تک دریا کپی	مرده از بس برفتند چون خسی
از چنین کس کو وفاداری بدست	هیچ کس بددلداری نداشت
که توان دریا پی برکنار	عزقی کردند ترا بایان کار
می زند او خود ز شوق دوست کج	کاه در موجبت و کاهی در جوش
او جو خود زوی نباید کام دل	تو نیایی هم از و وارم دل
مست دریا قطره از جوی او	تو چرا قانع شدی بی روی او

دیده و مردمی بدریا شد فرود	گفت ای دریا چرا داری کبود
جانه مانم چرا بوشیده	بنت هیچ آتش چرا جوشیده
داد دریا ان نکرد دل را جواب	که فراق دوست دارم اضطراب
چون ز نامردی نیم من مرد او	حاجه نیلی کرده ام از درد او

خنگ لب بنشته ام هوش من	ز آتش عشق آب من شد جوشن من
که پیام قطره از کوثرش	زنده جاوید کردم برد درش
ورنه چون من صدمه از ان خنگ	می ببرد در ره او روز و شب

بوم آمد پیش چون دیوانه	گفت من بکریده ام ویرانه
عاجزی ام در خرابی زاد من	در خرابی میروم بی باد من
که چه سموری بسی خوش یافتم	هم مخالف هم شوش یافتم
هر که در جمیعی خواهد نشست	در خرابی بایدش رفتن حوت
در خرابی جای من سازم برخ	ز آنکه باشد در خرابی جای کین
عشق کین در خرابی ره نمود	سوی کین هر خرابی ره نبود
دور بردم از همه کس رنج خویش	بو که یابم طاسی کین خویش
که فرد رفتی کجایی بای من	با ز رستی این دل خود را من
عشق بر سیم جز افشانه نیست	ز آنکه عشقش کار من دیوانه نیست
من نیم در عشق او دیوانه	عشق کینم باید و ویرانه



۱. هوش گشت ای ز عشق کین مست

بر سر آن کین خود را مرده گیر

عشق کین و عشق زار از کافوریت

ز برستیدن بود از کافور

هر دلی که عشق ز کیرد خلل

حشر او بر صورت موشی بود

من گرفتم کادت کین بدست

عمر رفته ره بسزنا برده گیر

هر که از ریت کند او از ریت

نیستی آخر ز قوم ساری

در قیامت صورتش گردد بدست

هر زمان از خمرش جوشی بود

حقه ز داشت مردی بچسب

بعد سال دید فرزندش بخواب

بس بدان موضع که زربنده بود

گفت فرزندش که کردم سوال

گفت زربنده ام ایچا بگاه

گفت اخو صورت مویست جرات

حشر او بر صورت موشی بود

صورت اینست در من کد

چون برد او ماند از وان تقدیر

صورتش چون موش و دوشش بر

بجو موشی کردن می گشت زود

کز چه ایچا آمدی بر کوی حال

می ندانم تا بدو کس یافت زاه

گفت هر دل را که مهر ز رنجاست

هزاران از خمرش جوشی بود

بندیکم و زربنگن ایچا سپر

صعوه آمدن ضعیف و جان زار

گفت من چیران و فرقت آدم

بجو موشی باز و زوریم نیست

من نه سر دارم نه بانه هیچ چیز

پیش او این مرغ عاجز کی رسد

در جهان او را طلب کاران نیست

در وصال او جو شو انم رسید

می انم رویی بسوی در کخش

چون بنم من مرد او ایچا بگاه

یوسفی کم کرده ام در جاه سار

که بیا بم یوسف خود را ز جاه

بای تاسر بجو آتش پست

بی دل و بی قوت و قوت آدم

وز ضعیفی قوت موریم نیست

کی رسم در کدو سبغ عزیز

صعوه در سبغ هرگز کی رسد

وصف او کی لایق چون من گیت

بر محالی راه شوانم برید

با بیرم یا بسوزم در دوشش

یوسف خود بازمی جویم ز جاه

باز بایم آغوش در روزگار

بر برم با او من از مایه بجا

هر هوش گشت ای نینک و خوش

حمله سالوپی تو من کی خرم

کرده در افتاد کی صد پر کشتی

نیت این سالوپی تو آمد خرم

صعوه



بای در ره نه زن دم لب بدوز  
که تو یعقوبی بمعنی فی المثال  
می فروزدانش غیرت مدام  
که بسوزند این همه تو همه بسوز  
بوسنت ندهند کمتر کن جیل  
عشق یوسف هست بر عالم حرام

چون جدا افتاد یوسف از بدر  
سج میرد بحر خون از دید کانش  
چهره سل آمد که هرگز در  
نحو کرد این نامت بعد ازین  
چون در آمد امرش از حق الزمان  
که چه نام یوسفش بودی ندیم  
دید یوسف را بشی در خواب پیش  
بادش آمد آنچه حق فرموده بود  
بکشد از بی طاقتی از جان پاک  
چون از خواب خوش بجنبید او را  
که نراندی نام یوسف بر زبان  
گشت یعقوب از فراش بی بهر  
نام یوسف ماند دایم بر زبانش  
بر زبان تو کند یوسف کذر  
از میان انبیا و مرسلین  
گشت محوش نام یوسف بر زبان  
نام او دم جان خود کردی مقيم  
خواست با او را بخواند سوی خوش  
تن زد آن کرشته فرسوده زود  
بر کشیده آبی بغایت دردناک  
چهره سل آمد که میگوید خدای  
لک ای بر کشیدی آن زمان

در میان آه تو دایم که بود  
عقل را رین کار سو دایم کند  
در حقیقت تو به بشکستی چه سود  
عشق بازی بین که با ما میکند

بعد از آن مرغان دیکو بر بهر  
هر یکی از جمل عذری نیز گفت  
که بگویم عذر یک یک با تو باز  
هر کسی را بود عذری بیک لنگ  
هر که عنقا راست از جان دوستدار  
هر که در آشیان پسی دانه نیت  
چون نداری دانه را حوصله  
چون تنی کردی یک فی بهلوان  
چون شدی از قطره دنا خیر غرق  
چون نداری ذره را کنج و تاب  
آینه از خود هست کوئی نیست آن  
عذر با کنش مستی بی خبر  
کس نکفت از حد راز و ملیح گفت  
دار معذوم که میگوید در راز  
این چنین کسی کند عنقا بجنبک  
چنگ از جان باز دارد مردوار  
شاید از سمع اگر دیوانه نیت  
چون تو با سمع با پیشی هم کله  
دوست کانی چون خوری با بهلوان  
چون روی از پای در پائنا بفرق  
چون توانی حجت کج از آفتاب  
کار هر تاپسته ز قیاس نیست آن



جمله مرغان جو بشینند حال  
کای سبق برده ز مادر نیری  
ما به شتی ضعیف نا توان  
کی رسیم اخو بسیم رخ ر فیض  
نسبت ما چیست اخو بازگوی  
که میان ما و او نسبت بدی  
او سلیمان است و ما مور کدا  
کرده موی را میان جابه بند  
فسر وی کار کدایی کی بود

سر بر سر کردند از پدر سوال  
ختم کرده بهتری و مهتری  
نی برونی بال و نی تن نی توان  
که رسد از ما کسی باشد بدیع  
زانکه شوان شد بهما رازجوی  
هر یکی را بسوی او رغبت بدی  
در نگر کو از کجا ما از کجا  
کی رسد در کرده بسیم بلند  
این بازوی جو مایی کی بود

بد آنکه گفت ای بی حاصلان  
ای کدایان جند این بی حاصلی  
هر که را در عشق جشمی باز شد  
تو بدان آنکه که سیم از ثواب  
صد هزاران سایه بر خاک او کند

عشق کی نیکو بود از بد دلان  
راست ناید عاشقی و بد دلی  
بای کویان آمد و جان باز شد  
انگار اگر در رخ چون آفتاب  
بس نظر بر سایه یک او کند

سایه خود کرد بر عالم نشان  
صورت مرغان عالم پسر بر  
این بدان چون این بدانستی حن  
چون بدانستی به پین آنکه باش  
هر که او ان کشت مستغرق بود  
که تو کشتی آنچه کشم نی حقی  
مرد مستغرق حلوی کی بود  
چون بدانستی که ظل کیستی  
که نکشتی هیچ سیم انگار  
باز اگر سیم میکشتی نهان  
هر چه ایجا سایه پدا شود  
دیده بسیم پین کرمیت  
چون کسی را نیست صبر ازان جل  
با جمالش عشق شوانت باخت  
هست آن آینه دل در دل مگر

کشت جندین رخ مردم انگار  
سایه دوست این بدان ای پخیز  
سوی آن حضرت نسبت کردی در  
چون بدانستی مکن این راز فاش  
حاشا لک که کبوی حق بود  
لیک در حق و ایما مستغرق  
این سخن کار فضولی کی بود  
فارسی که مردی و کر زیستی  
نسبتی سیم هرگز سپا پدار  
سایه هرگز نمادی در جهان  
اول آن چه انگار آنجا شود  
دل جو آینه منور نیست  
وز جالش مست صبر ما محال  
از جمال لطف خود آینه ساخت  
نایه پنی روی او در دل مگر



بادشاهی بود پس صاحب کمال  
 ملک عالم مصحف اسرار او  
 می ندانم هیچکس آن زهر دیاث  
 روی عالم بر شد از غوغا و او  
 گاه شب بیزی برون راندی بکوی  
 هر که دی سوی آن برق نکاه  
 دانک نام او بر اندی بر زبان  
 در کسی اندیش کردی زان وصال  
 حین او از حد کفن پیش بود  
 روز بودی کز غم عشقش هزار  
 هر کسی دیدی حالش آشکار  
 مردن از عشق غم آن دل نوار  
 فی کسی را صبر بودی زودی  
 خلق می مردند دایم زین طلب  
 در جهان حسن بی مثل و مثال  
 در کوی آیتی دیدار او  
 کونواند از جالش بهره یافت  
 خلق را اندیشد سودا را او  
 برق کلکون فردوشتی بروی  
 سر بریدنش از تن بکنده  
 قطع کردندی ز بانق در زبان  
 عقل و جان بر باد دای زان حال  
 در حجاب کیر مای خویش بود  
 می بردند این عشق اینت کار  
 جان بدادی و بردی زار زار  
 بهتر از صد زندگانی دراز  
 فی کسی را تاب او بودی می  
 صبر فی با او و بی او ای عجیب

گفت میر و تابنزدیک آید  
 ناکه رنجوریت فکری میکنم  
 کرتتم دور او فدا از من نفیس  
 مانده ام مشتاق جانی از تو من  
 چشم بدید کاری بسیار کرد  
 این بگفت و گفت در ره زود زد  
 بس مکن در ره تو قف ز بهار  
 گر کنی در راه یک ساعت در یک  
 خادم دل خسته در راه او فدا  
 دید سلطان را نشسته پیش او  
 کوزه بر اندام خادم او فدا  
 گفت باشه چون توان او خن  
 خورد سو کند آنکه در ره هیچ جای  
 من ندانم ذره تابا د شاه  
 شه اگر دارد دگر نه باورم  
 بس بدو کوی زشته افتاد باز  
 یاتو رنجوری ندانم یا منم  
 جان مشتاقم بدو نزدیک بس  
 بنتم غایب زمانی از تو من  
 باز بینی را جو تو بسیار کرد  
 بمجو آتشی و بمجون دو درو  
 بمجو آب از برق می روی برق وار  
 ماد و عالم بر تو کرد اینم تنگ  
 تابنزدیک ایا پس آمد جو باد  
 مضطرب شد عقل دور اندیش او  
 کویا در رخ دایم او فدا  
 این زمان خوم بخوابد رختن  
 نه با ستادم نه بنشتم زبای  
 پیش از من چون رسید اچایگاه  
 کردین نقیر کردم کافرم



شاه گفتش نبینی محرم درین  
من ره دزدیدم دارم سوی او  
هر زمان زان ره بدو ایم نهان  
راه دزدیده میان ما بست  
از برون کرجه خبر خواهم ازو  
راز کرمی بر پسم از برون دوان

کی بری تورا ای خادم درین  
زانکه شکیم دی بی روی او  
تا خبر نبود کسی را در جهان  
راز ما در ضمن جان ما بست  
در درون برده اکامم ازو  
در درون با او ست جانم درین

چون همه مرغان شنیدند سخن  
جمله با سیمغ نسبت یافتند  
ببین سخن یک سر بره باز آمدند  
ز ویر رسیدند کای استاد کار  
زانکه بنود در چنین عالی مقام

نیک بی بردند ابرار کسین  
لاجرم در سیر رعیت یافتند  
جمله هم درد و هم آواز آمدند  
چون دیم آخر درین ره داد  
از ضعیفان این دوش هم کرم

هر چه در بهر چنین گفت آن زمان  
چون بزرگ جان بگوید عاشقی

چنانکه عاشق نشد نپند شد زبان  
خواه زاهد باش خواهی فاسقی

هر کسی را تاب بودی یکزمان  
لیک کس چون تاب دید او داشت  
چون نامد مع خلق مرد او  
ایمنه فرمود حالی با د شاه  
شاه را قصر نکو بگذاشتند  
بر سران قصر رفتی با د شاه  
روی او در آینه می تابفتی  
هر توفی داری حال یار دوست  
دل بدست آرد و جمال به بین  
با د شاه خویش را در دل به بین  
هر لباسی کان بهر آمدست  
هر تراز سیمغ بینا بد جمال  
هر همه جل مرغ و کمرپی مرغ بود  
سایه از سیمغ چون نبود جدا  
هر دو چون مسند با هم باز خوا

شاه روی خویش نمودی عیان  
لذتی جز او شنید او نداشت  
جمله می مردند دل پر درد او  
کاندر آینه توان کرد نگاه  
و آینه اندر برابر داشتند  
و آنکهی در آینه کردی نگاه  
هر کسی از رویش نشان می یافتی  
دل بدان کایتنه دیدار اوست  
آینه کن جان جلال او به بین  
عیش را در ذره حاصل به بین  
سایه سیمغ ز پیا آمدست  
سایه را سیمغ بینی بی خیال  
هر چه دیدی سایه سیمغ بود  
هر جدا کوی توانی نبود روا  
در کدر از سایه آنکه راز کوی



تو گم چون گشتی چنین در سایه	کی ز سیاحت رسد بسرایه
گر شود پدید از یک فتح باب	تو درون سایه پنی افتاب
سایه در خورشید کم پنی مدام	خود همه خورشید پنی دالم

گفت چون اسکندر ان صاب قبول	خواستی جایی فرستادی رسول
چون رسولان آخوان شاه جهان	جامه پوشیدی و خود رفتی نهان
بشی بگفتی آنچه کسی نشنوده است	گشتی اسکندر چنین فرموده است
در همه عالمی منی دانست کس	کین رسول اسکندر و حجت بی
هیچ کس چون جنم اسکندر نشنیده	گر بگفت اسکندر ما دور داشت
مست را می سوی هر دل شاهانه	بیک بنو در ره دل کمر اه را
گر برون جیره شد بیکانه بود	غم مخور چون در درون بچنان بود

چون ایاز از جنم بدر بخورشید	عاقبت از جنم سلطان دور شد
نانوان بر پستری زاری قتاد	در بلا و ریج و بیماری قتاد
چون خیر آمد محمود از آید بس	خادمی را خواند شاه حساس

خلق را فی الجمله در شادی و غم	منتهای بود در عالم عظم
کرج خود را قدوه اصحاب دید	جند شب خود را جهان در خواب دید
کوزله حرم در دوش افتادی مقام	بجده می کردی پی را بر دوام
چون بدیدان خواب پیدار جهان	گفت در داو در یغاکین زمان
یوسف توفیق در جاه او فتاد	عقبه دشوار در ره او فتاد
می ندانم تا ازین عظم جان برم	تک جان گشتم اگر ایمان برم
بیت یک تن در سه روی زمین	کوندار و عقبه در ره چنین
گر کنند ان عقبه قطع اسبابگاه	راه روشن کرد دوش تا پیشگاه
و ربانند در پس آن عقبه باز	در عقوبت ره شود بروی دراز
آخو الامر آن یکانه اوستاد	با مریدان گفت کارم او فتاد
می باید رفت سوی روم زود	ما شود تعبیر این معلوم زود
چار صد مرد مرید معشیر	بی روی کردند مادی در سپهر
می شدند از کعبه تا اقصای روم	طوفی میکرد سپهر تا پای روم
از قضا را بود عالی منظری	بر سپهر منظر نشسته دختری
دختر ترسای روحانی صفت	در ره روح الله اش معرفت



در سپهر حس و در برج کمال  
 آفتاب از رشک عکس روی او  
 هر که دل در زلف آن دلداریست  
 هر که جان در لعل آن دل بر نهاد  
 چون صبا از زلف او مشکین شدی  
 هر دو چشمش فتد عشاق بود  
 چون نظر بر روی عشاق او کند  
 ابرویش بر ماه طاقی پسند بود  
 مردم چشمش جو کردی مردمی  
 روی او در زیر زلف تابدار  
 هر که سوی چشم او تشنه شد  
 لعل بر لبش جان تشنه داشت  
 گفت را جوت بر دامنش ره نبود  
 همچو بزم سوزنی شکل دامنش  
 جبهه سیمین در زرخندان داشت او  
 آفتابی بود اما بی ذوال  
 زرد تر از عاشقان در کوی او  
 از خیال زلف آن زناربت  
 بای در ره ناهنا ده سپر نهاد  
 روم از آن هند و صفت برین شدی  
 هر دو ابرویش بخوبی طاق بود  
 جان بدست عمره در طاق او کند  
 مردی بر طاق او نبشته بود  
 صید کردی جان صد صد آدمی  
 بودانش باره بس آبدار  
 در دل او هر مشره صد و شصت  
 ز کس مستش نه از آن خسته داشت  
 بستند چون زنار زلفی بر مانش  
 از دامنش هر که گفت که بنود  
 همچو عیسی در سخن جان داشت او

چون دل تو دشمن جان آمدت  
 سدره جانست جان انبار کن  
 که ترا گویند از ایمان برای  
 بی تو قف این دآن را بر نشان  
 منگری گوید که این بس منکرت  
 عشق را با کفر و با ایمان چه کار  
 عاشق آتش در همه عالم زند  
 درد خون دل باید عشق را  
 سابقا خون جگر در جام کن  
 عشق را دردی باید پرده سوز  
 ذره در دانه از همه افاق به  
 عشق مغز کائنات اندام  
 قدسیان را عشق هست و در نیست  
 هر که را در عشق حکم شد قدم  
 چون ترا این کفر و این ایمان ماند  
 جان پنهان ره پابان آمدت  
 بس بر افکن دیده و دیدار کن  
 و رخ طابی ابدت کز جان برای  
 ترک ایمان کبر و جانرا بر نشان  
 عشق کو از کفر و ایمان برتر است  
 عاشقانرا لحظه با جان چه کار  
 آیه بر فرقهش نهند او تن زند  
 قصه مشکل باید عشق را  
 کرداری درد از ما وام کن  
 گاه جانرا پرده در که پرده دوز  
 ذره عشق از همه عشاق به  
 بیک بنو و عشق بی دردی تمام  
 در درازا جز آدمی در خورد نیست  
 در کدشت از کفر و از اسلام هم  
 این تن تو کم شد و این جان ثمانند



عشق سوی فقر در بکشايدت	فقر سوی کفر ره بنمادت
بعد ازین مردی شوی آن کار را	مرد باید بحین اسرار را
بای در نه بچو مرد آن و مزبش	در کدر از کفر و ایمان و شکر
چند بر تشی دست از طغی بدار	باز شو چون شهر مردان پیشکار
که ترا صد عقبه ناکه اوست	پاک بنود چون درین ره اوست

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود	در کمال از هر چه گویم پیش بود
شیخ بود اندر حرم بچاه سال	با مرید جار صد صاحب کمال
هر مریدی کان او بودی عجب	می نیاسود از ریاضت روزگار
هم علیم علم با هم یار داشت	هم عیان بهم کشف دم اسرار داشت
قرب بنهج بجای آورده بود	عمر عمری بود تا می کرده بود
خود صلوٰه و صوم بی حد داشت	همی ست را فزون کند داشت
پیش و ابائی که در پیش آمدند	پیش او از خویش بی خویش آمدند
موی می بشکافت مرد معنوی	در کرامات و مقامات قوی
هر که بیماری و پستی یافتی	از دم او تن در پستی یافتی

صد هزاران دل جو یوسف غرق تو	او قناد اندر چه او پسر نکون
کوهری خوشبیدوش در موی داشت	برقی شعریه بر روی داشت
دختر ترسا جو برق بر گرفت	بند بندش به آتش در گرفت
چون نمود او ز پر برق روی تو	بست صد زار از یک موی خوش
که به شیخ اینجا نظر در پیش کرد	عشق آن بت روی کار خوش کرد
شد بکل از دست و از بای او قناد	جای آتش بود بر حار و بر دشتاد
ز آتش خود دلش چون دوشید	هر چه بودش سر بر تابو دشت
عشق دختر کرد عبارت جان	کفر و بخت از رلف بر ایمان
شیخ ایمان داد ترسائی خود	عاقبت بفرقت و رسوائی خود
عشق بر جان و دل وی خیر کرد	تا ز دل تو مید و از جان سیر کرد
گفت چون دین رفت به جای نت	عشق تر سازاده کار مشکاست
چون مرید آتش چنین دید کار	کان قنادست جمله داشت کار
سر بر در کار او حیران شدند	هر نکون گشتند و سر گردان شدند
بند دادندش بسی سبوی داشت	بودنی چون بود به بودنی داشت
هر که بندش داد فرمان می برد	ز آنکه در دوش هیچ درمان می برد



عاشق آشفته فرمان کی برد  
 بود تا شب بچنان روزی دراز  
 چون شب تار یک در ابر سپید  
 هر خراغی کان شب اختر گرفت  
 عشق او آن شب یکی صد پیش شد  
 هم دل از خود هم ز عالم برگرفت  
 یکدمش فی خواب بود فی قار  
 گفت یارب این ششم رار و ریت  
 در ریاضت بوده ام شبها بسی  
 همچو شمع از سوختن خوابم نماند  
 بچون از وقت و سوزم میکشد  
 جمله شب در شبی چون مانده ام  
 هر دم از شب صد شبی خون بگذرد  
 هر گز این شب چنین روزی بود  
 روز شب بسیار در شب بوده ام  
 در درمان سوز درمان کی برد  
 چشم بر منظر دناش مانده باز  
 شد نهان چون کفر در زیر کلاه  
 از دل آن بهر غمخورد گرفت  
 لاجرم یکبارگی از خویش شد  
 خاک بر سر کرد و ماتم گرفت  
 میطپید از عشق او می نالید زار  
 یا بگرشیم فلک را سوز نیست  
 خود نشان نده چنین یک شب  
 بر جگر جز خون دل آبم نماند  
 شب می سوزند و روزم میکشد  
 بای تا مرغی در خون مانده ام  
 می ندانم روز خود چون بگذرد  
 روز شب کارش جگر سوزی بود  
 من بر روز خویش امشب بوده ام

کارمن روزی که می برداختند  
 یارب این چنین ملامت امشب است  
 یا ز اتم شمع که دود مرده شد  
 شب دراز است و نیز چون مولی  
 می بسوزم امشب از سودای عشق  
 همه کوتا وصف و لداری کنم  
 صبر کوتا بای در دامن کنم  
 عشق کوتا غم بیداری کند  
 عقل کوتا علم در پیش آورم  
 درست کوتا خاک ده بر بر کنم  
 بای کوی تا باز جویم کوی یار  
 یار کوتا دل دهد در یک غم  
 روز کوتا ناله و زاری کنم  
 رفت عقل و رفت صبر و رفت یار  
 جمله یاران بدلداری او  
 از برای امشب می ساختند  
 یا بگر روز قیامت امشب است  
 باز شرم دل بوم در برده شد  
 ورنه صده مرده می بی روی او  
 می ندارم طاقت از غوغای عشق  
 یا بکار خویش تن زاری کنم  
 یا جو مردان سطل مرد افکن کنم  
 یا مراد عشق او یاری کند  
 یا بخیله عقل یا خویش آورم  
 یا ز زیر خاک و خون بر کنم  
 چشم کوتا باز بینم روی یار  
 دوست کوتا دست گیر و یکدم  
 موش کوتا سس زمش یاری کنم  
 این چه عشق است این چه در دوست  
 جمع کشد آن از زاری او



هم نشینی گفت ای شیخ کبار  
 پنج گفتش امشب از خون جگر  
 آن در گفتش که تسبیح کجاست  
 گفت نسیم بپفکندم ز دست  
 آن در یک گفت ای پیر کهن  
 گفت کردم توبه از ناموس و فال  
 آن در گفتش ای دانای راز  
 گفت کو محراب روی آن نگار  
 آن در یک گفت ناکی زین سخن  
 گفت اگر بت روی من ایجابستی  
 آن در گفتش بشمائیت نیست  
 گفت کس نبود پشمان پیش ازین  
 آن در گفتش که دیوت راه زد  
 گفت دیوی کوره ما میسزد  
 آن در گفتش که هر که آگاه شد  
 خیز این و سوا پس را غلی برار  
 کرده ام صد بار غلی ای خبر  
 کی شود کار تو بی تسبیح رات  
 تا تو ام بر میان ز نار بست  
 که خطایی رفت بر تو تو بکن  
 من نم از شیخ و شیخیم حال  
 خیز خود را جمع کرد آن در نماز  
 تا باشد جز نمازم سبج کار  
 خیز در خلوت خدا را سجده کن  
 سجده پیش روی او زیبا بستی  
 بکنفس درو مسلمانیت نیست  
 تا جوا عاشق بنودم پیش ازین  
 بتر خدایان بر دلت تا کاه زد  
 کو زن چون جت و زیانی زند  
 کو بد این رهبر چنین گمراه شد

گفت من بس فارغم از نام نیک  
 آن در گفتش که یاران قدیم  
 گفت چون تر ساجه خوش دل بود  
 آن در گفتش که یاران باز  
 گفت اگر کعبه بنا شد دیومت  
 آن در گفت این زمان کن عزم  
 گفت هر بر ایستان آن نگار  
 آن در گفتش که دوزخ در دست  
 گفت اگر دوزخ شود همراه من  
 آن در گفتش بامید بهشت  
 گفت چون بار بهشتی روی است  
 آن در گفتش که از حق شرم دار  
 گفت این آتش جو حق در من نگیرد  
 آن در گفتش بر دساکن پایش  
 گفت جگر از من حیران خواه  
 شش سال و پس بشکستم بسنگ  
 از تو رنجورند و مانده دل دو نیم  
 دل رنج این و آن فارغ بنود  
 تا شوم امشب بسوی کعبه باز  
 موشی را کعبه ام درد پیرست  
 در حرم نشین و عذر خویش خواه  
 عذر خواهم خواست دهرت ازین بار  
 مرد دوزخ نیست هر که آگه است  
 منت دوزخ سوزد آنکه آه من  
 باز کرد و تو هر کن زین کار زشت  
 که بهشتی بدم این کوی هست  
 حق تعالی را بحق آرم دار  
 من بخود شوانم از کردن نکت  
 باز ایان آور و مومن باش  
 هر که کافرش از وایان خواه



چون سخن در وی بنام کار کرد  
 موج میزد بر ده دل شان بخون  
 ترک روز آمد بکف زمین میر  
 روز دیگر کین جهان بر سرور  
 شیخ خلوت ساز کوی یار شد  
 محکف نیست بزحاک رهش  
 قرب ماهی روز شب در کوی او  
 غایت بهار شد بی داستان  
 بود خاک کوی آن بت بسترش  
 چون نبود از کوی او بگذشتش  
 خوشتر را اچھی کردن کنار  
 کی شدند ای از شراب ترک مت  
 سر برانم شیخ ایمان آورد  
 شیخ گفتش چون زبونم دیده  
 یاد لم ده باز با من بساز  
 نن زدند آخو بدان بنام در  
 تاجه آید از بسی برده بدن  
 بند وی شب را بینه افکند سر  
 یافت از سر جسته خوشید نوز  
 با سگان کوی او در کار شد  
 بچو موئی شد ز روی چون مهرش  
 شرم کرد آفتاب روی او  
 هیچ بر نکرنت سر زان آستان  
 بود بالین آستان آن سر درش  
 د ختر که شد ز عاشق کشتش  
 گنت ای شیخ از جگشی پقرار  
 زاهدان در کوی ترسایان نشست  
 به دوستش دیوانگی باز آورد  
 لاجرم وز دیده دل در دیده  
 در نیاز من نکر چندین مان

عاشق و پیر و سرپیم در نکر  
 یا سرم از تن بهر یا سپردار  
 روی خوبت مقصد و مقصود من  
 که ز چشم مت در خواهم مکن  
 بی کس بی یار و بی صبر از تو ام  
 کبسه بین کز عشق تو برد خستم  
 زانکه بی تو چشم این دارم چشم  
 دیده رویت دیده و دل در غم  
 و آنچه من از دل کشیدم کس کشید  
 خون دل تاکی خورم چون دل نماد  
 در فتوح او نکر چندین مزین  
 که بود و صلی خوشا این روزگار  
 بر سر کویتو جان بازی کنم  
 در اجم در روزنت چون آفتاب  
 جان برخ خاک درت جان میدم  
 از سر ناز و تکبر در کدر  
 عشق من چون سر سریت ای نگار  
 ای لب زلفت زبان سودن  
 که ز تاب زلف در تابم مکن  
 دل جانش دیده چون از تو ام  
 بی تو بر عالم جهان بفر خستم  
 بچو باران آب می بارم ز چشم  
 دل ز دست دیده در مانم نماد  
 آنچه من از دیده دیدم کس ندید  
 از دلم جز خون دل حاصل نماد  
 پیش ازین بر جان این مسکین من  
 روزگار من بشد در انتظار  
 هر شبی با جان کین سازی کنم  
 که چه بچون ساهام از اضطراب  
 روی برخ خاک درت جان میدم



سرشته و شسته و شسته و شسته  
سینه و سینه و سینه و سینه

بدرستی که در این دنیا  
بدرستی که در این دنیا

بدرستی که در این دنیا  
بدرستی که در این دنیا

بدرستی که در این دنیا  
بدرستی که در این دنیا

چند نالم بردت در باز کن  
آفتابی از تو دوری چون کنم  
بمفت کردن در ارم زیر بر  
می روم با خاک جانی سوخت  
پای عشق تو در کل مانده ام  
می براید از رویت جان من  
دخترش گفت ای حریف روزگار  
چون دست بردت و دساز کن  
این زمان بوم کنم کردن ترا  
چون نود در پری یک نانی کرد  
کی توانی با دشتابی یا فتن  
شیخ گفتش که بگوئی صدزار  
عاشق را چه جوان چه پیر مرد  
گفت دختر که نو هستی مرد کار  
سجده کن پیش بت توان مپوز

یکدم با خوشتن دساز کن  
سایه ام تو صبوری چون کنم  
که فرد داری بدین برگشته سر  
زانش جام جهان سوخت  
درت از شوق تو بر دل مانده ام  
چند باشی پیش این پنهان من  
ساز کا فوری کن کن شرم دار  
پر کنش قصد جان بازی مکن  
بهرتر اید ز آنکه عشق من ترا  
عشق ورزیدن تو توانی بود  
چون به پری مان نخواهی یافتن  
من ندارم جز غم عشق تو کار  
عشق بر هر دل که زد تا نیر کرد  
جار کارت کرد باید اختیار  
خمر نوش د دیده از ایمان بدو

ای می

بدرستی که در این دنیا

بدرستی که در این دنیا  
بدرستی که در این دنیا  
بدرستی که در این دنیا

شیخ گفت خرم کردم اختیار  
بر حالت خرم دایم خوردن  
گفت دختر که دین کار درست  
هر که او همزنگ یاری خوشت  
عشق او هر که بی رنگ بود  
شیخ گفتش هر چه گویی آن کنم  
حلقه در گوش تو ام ای پشیم  
گفت بر خیز و پا و دختر نوش  
شیخ را بردند تا دیر مغان  
شیخ الحلق مجلس بس تازه دید  
آتش عشق آب در کار او برد  
ذره عقلش نماد و موشم  
جام می بستند دست یار خویش  
چون پاکجا شد زاب و عشق بار  
چون حریف آب دندان و شین

بابه دیگر ندارم هیچ کار  
و آن به دیگر ندانم کردن  
دست باید باکت از اسلام  
عشق او چو رنگ و بوی پیش  
عشق بود عاقبت شکی بود  
و آنچو فرمایی بجان فرمان کنم  
حلقه از زلف در گوشم فکن  
چون بنوشی خمرایی در خوش  
آمدند اینجا مریدان در فغان  
میزبان را حسن بی اندازه دید  
زلف تر سار و ز کار او برد  
در کشید آن جایکه خاموش دم  
نوش کرد و دل برید از کار خوش  
عشق آن مامش یکی شد صد هزار  
لعل او در حلقه خندان دید شیخ

حرف و سخن از حد

بدرستی که در این دنیا  
بدرستی که در این دنیا

بدرستی که در این دنیا  
بدرستی که در این دنیا  
بدرستی که در این دنیا



آتشی از شوق در جانش فساد  
 باره دیگر بخاست و نوش کرد  
 قرب صد تصنیف در دل یادداشت  
 چون می از ساغر بناف او رسید  
 هر چه یادش بود از یادش برفت  
 خمر معنی که بودش او بخت  
 عشق آن دلبه نباشد صعبانک  
 شیخ چون ندست عشقش زور کرد  
 آن صنم را دیدی در دست و  
 دل بداد از دست از می خورد  
 دخترش گفت ای تو مرد کار نه  
 عافیت با عشق بنو ساز کار  
 که قدم در عشق محکم دار یی  
 همچو زلفم نه قدم در کافوی  
 افتد اگر تو بزلف من کنی  
 پسیل خونین نیز در کانش فساد  
 حلقه از زلف او در کوش کرد  
 حفظ قرآن را بی ابتداء داشت  
 دعوی او رفت و لاف او رسید  
 باد آمد عقل چون بادش برفت  
 پاک از لوح صنم او بخت  
 هر چه دیگر بود کلی رفت پاک  
 همچو در با جان او بر شور کرد  
 شیخ شد یکبارگی آنجا روست  
 خواست تا دپستی کند در گردش  
 مدعی در عشق و دعوی دار نه  
 عاشقی را کفر سازد یا و دار  
 مذمب این زلف پر خنم دار  
 زانکه بنو در عشق کار سربری  
 بامن اندم دست در گردن کنی

ورنه خواهی کرد اینجا اقتدا  
 شیخ عاشق گشته کار افشا بود  
 این زمان که اندر چون شیخ عاشق  
 انزاسان کا در ریش می پی بود  
 بر بنام با خود او بر سوا شده او  
 بود می بس کند در روی کار کرد  
 هر را چون کهنه و عشق جوان  
 شد خراب آن پرند از دست  
 گفت بی طاقت شدم ای ماه رو  
 که مشپازی نکشتم بت پرت  
 دخترش گفت این زمان مردی  
 پیش ازین در عشق بودی خام خام  
 چون جز نزدیک ز سایبان رسید  
 شیخ را بر دند درون دیرست  
 شیخ چون در حلقه ز نار شده  
 خیز و روانیک عصا اینک رو  
 دل ز غفلت بر قضا بنهاد  
 او فساد از پای کلی شد زدشت  
 یک نفس او را پستی بنود  
 می نمیرسید از کس و ترساشد او  
 شیخ را بر گشته چون پر کار کرد  
 دهرش حاضر صبوری چون توان  
 مت و عاشق چون بود رفته زد  
 از من بد لجه بخوایی کیوی  
 پیش بت مصحف بسوزم مست  
 خواب خوش بادت که در خور منی  
 خوش بزی چون بخت گشتی والسلام  
 کان جهان شبخی ره ایشان گیرد  
 بعد از آن گفتند تا ز نار بخت  
 خرقه را آتش زد و در کار شده



دل ز دین خویش ازاد کرد  
بعد چندین سال ایمان درست  
گفت خدایان قصد این درویش کرد  
هر چه گویی بعد ازین زمان کنم  
روز مشیاری بنو دم بت پرت  
بسکان کز خمر ترک دین کنند  
شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند  
خمر خوردم بت برستیدم ز عشق  
کس بزم از ساشتی شیدا نشد  
توب نیمه سال را هم بود باز  
ذره عشق از کمین در جبهت  
عشق ازین بسیار کرد دست و کند  
تخته کعبه است اینجده خوان عشق  
این همه خود رفت بر کواندکی  
چون بای وصل تو بر اصل بود  
نه از کعبه نه ز شیخی یاد کرد  
اینچنین تو با ده از وی پرت  
عشق تو سازاده کار خویش کرد  
زین بتر چه بود که کردم آن کنم  
بت برستیدم جو کشم مشت  
بی شکل ام الجبابش این کنند  
هر چه گفتی گفت شد دیگر چه ماند  
کس نه بیند آنچه من دیدم ز عشق  
و آن چنان شنی چنین رسوا نشد  
موج میزد در دلم در بای راز  
برد ما را بر سر لوح نخست  
خوفه راز ناکر کرد دست و کند  
سر شناسا غیب سرگردان عشق  
تا تو کی خواهی شدن با ما یکی  
هر چه کردم بر امید وصل بود

و چهل خواهم آشنائی یا فتن  
باز دهنه گفت کای پیرایه  
بیم زرباید مرا ای پنجسبر  
چون نداری زر سپر خود گیر دور  
مجو خورشید بک رو فرد باش  
شیخ گفت ای سر و قد سبیر  
کس ندارم جز تو ای زیبا نکار  
هر دم از نوعی دگر اندازیم  
دز ره عشق تو هر جم بود شد  
جمله یاران ز من برگشته اند  
تو چنین ایشان جان من چون کنم  
دو ستر دارم من ای چپی برست  
عاقبت چون شیخ اند مرداو  
گفت کاین را کنون ای ناتمام  
تا جو پای بگذرد هر دو بهم  
چند سوزم از جدایی یا فتن  
من کز آن کان سپسم و توس فتن  
کی شود بی سپیم کار تو چون زهر  
نفقه بستان ز من ای پیر دور  
صبر کن مردانه وار و مرد باش  
عمد نکونی بری الحلق بسپر  
دست ازین شیوه سحر آخر بدار  
در سر اندازی و سپر اندازیم  
کفر و اسلام و زبان و سود شد  
دشمن جان من سر گشته اند  
نه مراد دل اند نه جان چون کنم  
با تو در دوزخ نه بی تو در بهشت  
دل بسوخت آن ماه را بر درد او  
فوک دانی کن مرا سالی تمام  
عمر بکداریم در سنادی و عم



شیخ از فرمان جانان سرشتافت	کآنکه سر بر شافت اوز جانان تر
دقت پر کعبه و شش کبار	خوک وانی کرد سالی اختیار
در نهال هر کسی صد خوک مست	خوک باید سوخت باز ناست
تو جهان طن می بری ای میچکس	کین خطران پیرا افتاد بس
در درون هر کس مست این خطر	سر برودن آرد جواید در سپهر
توز خوک خویش اگر که نه	سخت معذوری که مرده نه
که قدم در ره نمی چون مردار	مست و هم خوک پنی صد هزار
خوک کش بت سوزاند راه عشق	ورنه بچون نیج شور سوای عشق
عاقبت چون شیخ م تر سا بنود	در میان روم سپر خو غا بنود
هم نشینانش جان در مانده اند	از فرماندن بجان در مانده اند
چون بدیدند آن گرفتاری او	باز گشتند از وفا داری او
جمله از شومی او بکویچسند	در غم او خاک بر سر ریختند
بود یاری در میان جمع جبت	پیش شیخ آمد ای در کار است
می روم امروز سوی کعبه باز	چست فرمان باز باید کرد از
ماه به بچون تو تر سالی کنیم	خویش را حراب رسوایی کنیم

این چنین تنه است بنسینیم	همچو تو ز نار بر سر بنسینیم
ما جو شوانیم دیدن چنین	ز و دیگر یزیم بی تو زین چنین
مستکف در کعبه بنشینیم	تا نه پنم آنچه می بینیم
شیخ گفتا جان من پرورد دود	هر کجا خوا سید باید ز رفتن دود
تا مرا جانست دیرم جای بس	دو ختر تر سام جان افزای بس
می ندانید از چه پس ازاده آید	ز آنکه اینجا کار ما افتاده آید
مگر غماز اکا را فتادی می	مدم می بودی مرادر هر غمی
باز کردید ای رفیقان عزیز	من ندانم تا چه خواهد بود نیز
مگر ز ما برسند هر کویید راست	کان ز با افتاده سرگردان گما

  

چشم بر خون و دمان بر زمزمه اند	در دمان از دمای دهر مانده
هیچ کافر در جهان ندیده رضا	آنچه کرد آن بر اسلام از فضا
روی ترسائی نمودندش ز دور	شد ز عقل و دین ششخی تا صبور
زلف او چون سایه حلقش نکند	در زبان جمله حلقش نکند
مگر مرا در سپه زبش کرد کپی	کو درین ره ایچنین اقدایی



در چنین ره کان نه بن دارم  
 این نکفت وز وی از یاران نیافت  
 بس که یاران از بخش بگریزند  
 عاقبت رفتند سوی کعبه باز  
 شیخ شان در روم تنها مانده  
 آنکه ایشان از حیا چهران شده  
 نه زار در کعبه یاری جست بود  
 بود پس پندیده و بس را بهر  
 شیخ چون از کعبه شد سوی سفر  
 چون مرید شیخ بار آمد کای  
 باز برسد از مریدان حال شیخ  
 که فضا او را چه شاخ آمد بهر  
 روی نرسایی بک مویش مبت  
 عشق می باز و کنون بازلف خال  
 دست کلی باز داشت از طاعت

کس مباد این از مکر خط  
 خوکیانی را سوی خوکان شتافت  
 که ز در دشت مرده که می ریشند  
 ماند جان در سوختن تن در کردار  
 داده دین بر باد و ترسانند  
 بهر یکی از گوشه و پنهان شده  
 در ادا دت در پست از کل شپ  
 زو بنودی شیخ را آگاه تر  
 آن نبود آنجا که حاضر مکر  
 دید از بخشش کهی خلوت لرئی  
 باز کشیدش همه احوال شیخ  
 و ز قدر او را چه کار آمد بهر  
 راه بر ایمان بصد سوش مبت  
 خرقه کشتش محرقه حالش خال  
 خوکیانی میکنند این ساعت او

این زمان آن خواجه بسیار درد  
 شیخ کوه بسی در دین یافت  
 چون مرید این قصه شنید از گفت  
 بامریدان گفت ای ترومانان  
 یار کار افتاده باید صد هزار  
 که شما بودید یار شیخ خوش  
 شرمشان باد آخر این باری بود  
 چون نهادن شیخ بر زنا رست  
 از پرش عدانمی بایست شد  
 وقت ناکامی توان دانست  
 شیخ چون افتاد در کام نمک  
 این نه باری و موافق بودنت  
 هر که یار خویش را پاور شود  
 عشق را پنداد بر بدنامیست  
 جمله گفتند ز آنچه گفتی پیش ازین  
 بر میان زنا را دارد چار کرد  
 از کهن که پیش می توان شناخت  
 روی چون در کرد زاری در گرفت  
 در وفاداری نه مژگنی زمان  
 یار ناید در چنین روزی یکار  
 یاری او از به نگر فتنه پیش  
 حق کزاری وفاداری بود  
 جمله راز ناری بایست بست  
 جمله را شنیده امی بایست شد  
 خود بود در کام رانی صد هزار  
 جمله زان بگریختند از نام و ننگ  
 آنچه کرد بدان منافق بودنت  
 یار باید که چه او کافر شود  
 هر که زین در گرفت از خایست  
 بار نکشیم با او پیش ازین



عزم آن کردیم تا با او بهم  
 زید بغوشیم و سوانی غیم  
 یک روان دیشنه کار ساز  
 چون ندید از یاری ما شنه شود  
 ما همه بر حکم او کشتیم باز  
 بعد از آن اصحاب را گفت آن برید  
 جز در حق نیستی جای شما  
 در نظم داشتی در پیش حق  
 تا جو حق دیدی شمار ای توار  
 که ز شنه خویش کردید احراز  
 چون شنیدند آن همه از خبر خویش  
 در گفت اکنون این خجالت چه سود  
 لازم درگاه حق باشیم ما  
 بر من بوشیم از کا عذمه  
 جمله سوی روم رفتند از عرب

بر در حق هر یکی را صد هزار  
 محبان تا ۲ جل شبان روز تمام  
 جمله را جل شب نه خور بودند خواب  
 از تضرع کردن آن قوم باک  
 بنر بوشان در غراز در فرود  
 آخوالا مرا که بود از پیش صف  
 بعد جل شب آن مرید باک باز  
 صبح دم بادی بر آمد مشک بار  
 مصطفی را دید می آمد جوام  
 پناه حق آفتابی روی او  
 می خوانید و تبسم می نمود  
 آن مرید او را جو دید از جای حبت  
 رهنمای خلق از بهر خدای  
 مصطفی گفت ای بهت بس بلند  
 بهت عالیت کاری خویش کرد

که شفاعت گاه زاری بود کار  
 سر نه بچندند هیچ از یک مقام  
 بخوبی جل روزنه نان و نه آب  
 در فلک افتاد جوش صعبناک  
 جمله بوشیدند از آن ماتم کبود  
 آمدش تیر دعا اندر صدق  
 بود اندر خلوت از خود رفته باز  
 شد همانی کشف بر دل آشکار  
 در بر افکند دو کیسوی سپاه  
 صد جهانی وقف یک یک موی او  
 هر یکی میدیدش در و کم می نمود  
 کانهی الله دستم گیر و دست  
 شنه با همراه شد رایش نمای  
 رو که نیخت را برون کردم ز بند  
 دم نزد شیخ را در پیش کرد



در میان شیخ حق از دیرگاه  
 آن غبار از راه او برداشتم  
 کردم از بهر شفاعت شب نمی  
 آن غبار اکنون زده بر خاست  
 تو یقین میدانی که صد عالم گناه  
 بحر احسان چون در آید موج زن  
 مراد شادی آن بدوش شد  
 جمله را صاحب را آگاه کرد  
 رفت با اصحاب کربان و دون  
 شیخ را می دید چون آتش شده  
 هم نکرده بود نافت معان  
 هم کلاه کبر کی انداخت  
 شیخ چون اصحاب را از دور دید  
 هم خجلت جامه بر تن جاک کرد  
 آگاه چون ابراشک جوین نشانند

بود کردی و عباری بس سپاه  
 در میان ظالمش نیک داشتیم  
 بیشتر شد روزگار او می  
 توبه نبشت و کنه بر خاست  
 از قف یک توبه بر خیزد راه  
 محو کرد اندک گناه مرد وزن  
 نمره زد و کاسمان پر جوش شد  
 من ده کانی داد و عزم راه کرد  
 تا رسید آنجا که شیخ خوبان  
 در میان بهراری خوش شده  
 هم کسته بود ز از میان  
 هم ز ترسایی دلش پرداخته  
 خویش را در میان نوزدید  
 هم بدست عجز بر سر خاک کرد  
 گاه دست از جان میسرین بر

گاه آمدن پرده کردون بخت  
 حکمت و اسرار و قران و خبر  
 جمله بایاد آمدش یکبارگی  
 چون بحال خود فرو نگرستی  
 بمحو کل در خون جفم آغشته بود  
 چون بدیدند انجنان اصحاب  
 پیش او رفتند سرگردان همه  
 شیخ لابد گفتند ای بی پرده از  
 کفر برخاست از ره ایمان نشت  
 موج زد تا گاه در پای قبول  
 این زبان شکرانه عالم علم است  
 منت ایزد را که در دریای قار  
 آنکه داند کرد روشن راسپاه  
 آتش توبه جو برافروزد او  
 قصه کونه می کنم زین جایگاه  
 که ز حرمت بر تن خون بسوخت  
 شسته بود انداز صیقلش سر بهر  
 باز رست از جمل و از چهارگی  
 در سجود افتادی و بکر بستی  
 وز خجالت در عرق کم گشته بود  
 مانده در اندوه و شادی مبتلاش  
 وز بی و نکرانه جان افشان همه  
 منع شد از پیش خویشید تو باز  
 بت برست دوم شد یزدان برست  
 شد شفاعت خواه کار تو رسول  
 شکر کن حق را چه جای ماتم است  
 کرد راهی مجو خوشید اشکار  
 توبه داند داد با جذبین گناه  
 هر چه باید جمله در هم سوز داو  
 بود شان التماس عالی عزم راه



شیخ حسنی کرد شد در سرفه باز  
 دید از آن بس دختر ترسای خواب  
 آفتاب ارگاه بکشد از زبان  
 مذمب او کبر و خاک او بپاش  
 او جوان در ره تو بی محار  
 از ریش بردی بر او درای  
 ره ز نش بودی بسی خمره بپاش  
 چون در آمد دختر ترسای خواب  
 آتشی در جان سرستش شاد  
 می ندانست او که جان بقرار  
 کارش افتاده بنودش ممدی  
 عالمی کاخا از راه نیست  
 در زمان آن همه ناز و طرب  
 نره زن جان در آن برون بد  
 بادی بر درش شخصی نا توان

دارد

رفت با اصحاب خود سوی حجاز  
 کوفتادی در کنارش آفتاب  
 کز پی شجرت روان شو این زمان  
 ای بیدش کرده بکام بپاش  
 در حقیقت توره او کبر باز  
 چون براه آمد تو هم را می نمای  
 چند ازین بی آکسی اگر بپاش  
 نور می باز دازدش از آفتاب  
 دست در دل زد دل از دل  
 در درون او چه کم آرد بار  
 دید خود را در عجب عالمی  
 کسک می باشد زبان آگاه نیست  
 همچو باران اشک میریزد از لب  
 خاک بر سپرد میان خون دویید  
 از پی شیخ و مریدان شد و آن

بجواری

بجواری غرق در خون میدوید  
 می ندانست او که در صحر او دشت  
 عاجز و نرگشت می نالیدش  
 زار میگفت ای خدای کار ساز  
 مرد راه چون تویی داده فرم  
 بجز قهاریت را نشان زخو  
 هر چه کردم بر من بسکین گیر  
 می بیمم از کسی با ریم نیست  
 شیخ را اعلام دادند از درون  
 آشنائی یافت با درگاه ما  
 باز کرد پیش آن بت باز شو  
 شیخ حالی بازگشت از ره جو  
 جمله گفتش ز سر یارب چه بود  
 بار دیگر عشق بازی میکند  
 حال دختر اصحابش با ایشان

می ندانست او که خود چون میدوید  
 از کد امی سوی می باید کشت  
 روی خود بر خاک می لیدش  
 عورتی ام مانده از هر کار باز  
 تو زن بر من که بی آنکه زدم  
 می ندانستم خطا کردم پیوش  
 دین بد برفتم برین بی دین گیر  
 حصه از عت بجز خواریم نیست  
 کا مد آن دختر ز ترسائی برون  
 کارش افتاد این زمان باراه ما  
 بابت خود ممد هم ساز شو  
 باز سودی در مریدان او نشاد  
 توبه و جندین تک و نازت چه بود  
 توبه را بس نا نازی میکند  
 هر که آن بشنود ترک جان بگفت



شیخ و اصحابش زبس رفتند باز  
زرد میدند چون زرد روی او  
سر برهنه با برهنه جام جاک  
چون بیدان ماه شیخ خویش را  
چون غنودان ماه و خشمش شد کز او  
چون نظر بر شیخ افکند آن زکار  
دید به بر عهد و فایمی او کند  
گفت از تشویر تو جانم بخت  
بر فکن مان برده تا اگر شوم  
شیخ بروی عرض اسلام داده  
چون شد آن بت روی از اهل کائنات  
آخر الامر آن صنم چون راه یافت  
شد دلش از ذوق ایان بقرار  
گفت شیخ طافت من کشت طاق  
هر دم زین خاکدان بر صداع

تا نشند آنجا که بود آن دلنوار  
کم شده در کوره کپسوی او  
بر فشا و مرده بر روی خاک  
عیشی آمد آن بت در پیش را  
شیخ بر رویش نشان داد بده آ  
اشک می بارید چون ابر بهار  
خویشش در دست و پای افکند  
پیش ازین در برده نتوان بخت  
عرض کن اسلام تا باره شوم  
علی در حمله باران فشا د  
انک باران موج زن شد در زبان  
ذوق ایان در دلش ناکاه یافت  
غم در آمد کرد او بی غم کپار  
من ندارم طاقت درد و فراق  
الوداع ای شیخ عالم الوداع

چون مرا کوتاه خواهد شد سخن  
این بگفت آن ماه و دست از جان  
گشت بنهان افشایش زیر میخ  
قطره بود او ازین بحر مجاز  
جمله چون بادی ز عالم میروم  
انچنین بینی بسی در راه عشق  
هر چه میگویند در ره ممکن است  
نفس این اسرار نتواند بشود  
این بکوش جان و دل باید بشیند  
جنگ دل با نفس مردم سخت شده

عاجزم عفو کنم کفو خصمی مکن  
نیم جانی داست بر جانار نشانند  
جان نیرین زو بر آمد ای دریغ  
سوی در پای حقیقت رفت باز  
رفت او و ما همه هم میرویم  
این کسی داند که مست آگاه عشق  
رحمت و تو مید و مکر این است  
بی نصیب این کوی شوند ره بود  
نه بنفس آب و گل باید بشیند  
نوحه در ده که ماتم سخت شده

چون بسند این حکایت انیم  
برویم رخ از دل ایشان قرار  
غم ره کردند و غم بس درت  
جمله گفتند این زمان ما را بختند

آن زمان گفتند ترک جان همه  
عشق در جان شان یکی شد صد هزار  
ره سیردن را میان با بستند جفت  
پیشوای باید اندر جل و عقد



تا بود در راه مارا رهسپری  
چونکه در ره جاکی یا بد شکرت  
حاکم خود را بجان فرمان کنیم  
تا بود آخر کزین میدان لاف  
دزه در خورشید و الا او فند  
عاقبت کفشد حاکم نسبت کس  
قرعه بر هر کوفتد سپرد و بود

زانکه بتوان ساختن از خود کرد  
چونکه بتوان رست ازین دربان  
یک و بد نه چه بگوید آن کسینم  
کوی ما افتد مگر تا کوه قاف  
سایه سپید مرغ بر ما او فند  
قرعه باید زد و طریق اینست و  
در میان کشته ان مهتر بود

چو رسید انجا سخن کم گفت جوش  
چون بدست قرعه شان افتاد کار  
قرعه افکندند پس لایق قناد  
جمله او را رهسپر خود ساختند  
حمد کردند از زمان کوه و رست  
حکم حاکم است فرمان نیز هم

جمله مرغان شدند آنجا خموش  
دل گرفت آن بفر از اقرار  
قرعه شان بر بدید عاشق قناد  
کرمی نمود سپهر می باختند  
اندین ره پیش روم رهسپر  
زود در بنی نسبت زن جان نیز هم

بدید دی جوامد بهلوان  
صد هزاران مرغ در ره آمدند  
چون بدید آمد سر دادی راه  
هیبتی زان راه در جان او فناد  
بر کشید آن سه در یکدیگر  
جمله دست از جان بشتند یک باز  
بود راهی خالی از سیرای عجیب  
بود خاموشی و آرامش درو  
سایلی کفش کرده خالی جواست

تاج بر فرقتش نهادند زان  
سایه بان ماهی و ماه آمدند  
النفیر هر نفر پر شد بجا  
آتش در جان ایشان او فناد  
چه پروجه بال چه باوجه سر  
بار ایشان بس کران و ره دراز  
دزه نه ششرونه خیرای عجیب  
نه فزایش بودند کاهش درو  
بدش گفت این زغر بادشت

### حکایت

بایزید آمد شبی برون ز شهر  
ماه آن شب بود در عالم فرو  
آسمان پر ابرام و آراسته  
شیخ جندانی در صحرای بکشت  
شورش شبی در روی بدید آمد بزور

از حوضی خلق خالی دید و هر  
شب شده از بر توان مجرور  
هر یکی کار و کرد را خابسته  
کس نمی چید در صحرای و دشت  
گفت باریست در دلم افتاد شور



خون بترسدندان مرغان ز راه	جمع کشند آن همه یک جایگاه
با چنین رفتن که این درگاه راست	ایچنین خالی زشتاقان حراست
تا تنی کشتن که ای حیران راه	هر کسی را راه ندید بادشاه
عزت این در چنین کرد اقتضا	کز درماد و رها شد هر کدا
چون خرم کبر با نور افکند	غاندان حق را دور افکند
سالمها بودند مرد آن انتظار	تا یکی را بار بود از صد هزار

صفت حال مرغان در راه

جمله مرغان ز بیم و هول راه	بال و پر خون بر آورده آه
راه میدیدند با بان نا پدید	در دمی دیدند و در مان ناپدید
با دستنجان جهان خشنود	کاسما ز ارباب بکشتی درو
در بیابانی که طاووس فلک	هیچ می پسندد روی هیچ شکر
کی بود مرغ دگر را در جهان	طاقت آن راه هرگز نیکرمان
پیش برآمدند از خود شده	جمله طالب کشف و پیچوده شده
بس بدو گشتند ای و انای راه	بی ادب نتوان شد آن در پیش
تو بسی پیش سپیدمان بود	بر بساط ملک سلطان بوده

رسم حقیقت سر بهر دانسته	مرضع امن و فطر دانسته
هم فوا از و شیب این ره دیده	هم بسی کرد جهان کسر دیده
رای ما آنت کین ساعت پیشند	چون توئی ما را امام حل و عقد
پر سپر میز شوی اینجا بیکاه	بس بازی قوم خود ساز راه
شرح کوئی رسم و ادب ملوک	زانکه شوان شوان کرد بر چهلان
هر یکی راست در دل مشکل	می باید راه را فایغ و لی
مشکل دلها را جل کن غمت	تا کنیم از بعد آن غمی درت
چون بهریم از تو مشکلهای تو	بستیم این شمشیر از دلهای خویش
زانکه می دانیم راه دراز	در میان شسته ندانند نوار
دل جو فایغ گشت تن در ره دیم	هم دل و تن سر بدان در که نیم
بعد از آن بدستی آغاز کرد	بر سر کوئی شده آواز کرد

در وصف حال مرغان در راه

بازمان چون بخت شد	هر که رویش دید عالی بخت شده
پیش برآمدند از آن پشته	صف زدند آن خیل مرغان بر سر
پیش آمد بلیل و قتری بهم	تا کنند آن هر دو تن مفری بهم



بیل و مری جو سر از آمدند	جون دو مری خوش آواز آمدند
مرد و الحان برکشیدند از زمان	غلغلی افتاد از ایشان در جهان
بعد از آن بدید سخن آغاز کرد	برده از روی معانی باز کرد

سوال مرغی دیگر از پدیده

سایلی کشتش که ای پرده سبق	تو بچه از ماسبق بر دی بحق
جون تو چون مای و ما بچو تورا	در میان ما تفاوت از کجاست
چه کنه آمدن ز جان و جنم ما	قسم تو صافی و دردی قسم ما

پادشاه و وزیر

گفت ای سایل سلیمان ز ایمی	چشم افتاد دست بر ما یکدی
نه بسیم این با فتم نه این بدر	هست این دولت سماران کی نظر
تو بطاعت این عمر خود می بوی	تا سلیمان بر تو اندازد نظر
کی مطاعت این بدت آرد کسی	زانکه کرد ابا بیس این طاعت
تو مکن در یک نفس طاعت را	بس مکن طاعت تو کردی برها
جون تو مقبول سلیمان آمدی	هر چه گویم بیشتر از آن آمدی

کاست

گفت روزی شاه مجوه از قضا	او نشاده بود از لشکر جدا
باد تک می راند تنها بی کی	دید بر دریا نپسته کودکی
کودکی اندوه کین بنشسته بود	هم دلش مجروح هم جان خسته بود
در تک دریا فلکند بود شبست	شبه سلاطین کرد در پیش نشست
گفت ای کودک جرای عم زده	من ندیدم چون تو یک ماتم زده
کودکش گفت ای امیر بر سر	منت طفلیم این زمان مایی بدر
مادری دایم بر جا مانده	سخت در ویشم و نه نامانده
از برای مای هر روز دام	اندر اندازم کنم ثابت مقام
جون بگیرم مای با صد زهر	قوت مانت برست ای امیر
شاه کشا خواهی ای طفل درم	ما کنم بازی با تو بحسبم
کشت کودک راضی و نیازند	شاه اندر بکشت اندازند
شمت کودک دولت غای گرفت	لاجرم آن روز صد مای گرفت
آن سه مای جو کودک دیدن	گفت این دولت عجب دارم خوش
دولتی داری بغایت انعام	کین سه مای در افتاد بدام
شاه کشتش کم نباشی ای بر	کر ز مای کبر خود با بخت بر



دولت تو از منت اینجا بگاه	زانکه ما می گیر تو شد بادشاه
این یکشت و کشت بر مرکب سوار	طفل کشش فتم خود کن در کنار
گفت امروز این زهم نکند جدا	آنچه فردا صید افتد آن مرا
صید ما فردا تو خواهی بود پس	لاجرم من صید خود ندیم کس
روز دیگر چون با یوان باز رفت	خاطرش از بیابان باز رفت
رفت سر منکی و کوه را بخواند	شاه با نیازش پرسد نشاند
هر کسی میکند شام او کد است	شاه گفت مرده هست اینا زما
چون بد پر فرسیدم ردشوان کرد	این گفت و بگو خود سلطان کرد
کرد از آن کوه ک طباطبائی	کر کجا رفت آوردی اخوان کمال
گفت شادی آمد و شبنون گذشت	زانکه صاحب دولتی بر من شد

خونی را کشت شاهی در عقاب	دید او را نرسد صوفی بخواب
در بهشت عدن خندان میکند	گاه خرم که حوانات میکند
صوفی کش گفتا تو خوبی بوده	دایم در سر نکستی بوده
از کجاست این منزلت آمد بدید	آنکه تو کردی بدین شوان رسید

گفت چون

گفت چون خرم روان شد بر زین	میکشت آنجا حبیب اعجمی
در نهان اندر چشم آن پیر راه	کرد در من طرفه العین نگاه
این همه تشریف و جندین دگر	بافتم از دولت آن بکنظر
تا نیفتد بر تو مردی را نظر	از وجود خویش کی بابی خبر
هر که چشم دولتی بروی افتاد	جانش در یکدم بصد سربل قناد
گر تو بنشین به نهانی بسی	راه شوانی بریدن پیک پی
پیر باید راه را تنها مرد	در همه کاری بنهاله آمد ترا
پیر ما لا بد سراه آمد ترا	از سپهر عیال درین دریا مرد
چون تو هرگز راه نشناسی	بی عصا کس کی توانی بود راه
نه ترا چشمت و نه ره کوته است	پیر در راه قلاب و رست
هر که شد در ظل صاحب دولتی	بنودش در راه هرگز خجالتی
هر که او در دولتی پیوسته شد	خار در دستش نه کل درشت

ناکمی محمود شد شوی شکار	او فتاد از لشکر خود بر کنار
پیر مردی خار کش میراند خو	بار او افتاد و می خار پید سپر



دید محمودی شش جهان در ماند	خارا و افتاده و خزانده
پیش شد محمود و گفت ای پقرار	یار خواهی گفت خواهم ای سوار
مگر ما باری کنی جیو و از ان	من کنم سود و ترا بنود زبان
از نکود و میت می بینم نصیب	لطف بنود از نکو رویان و ب
از کرم آمد بنیر ان شهر	مرد حالی دست چون کل زیر خار
بار او بر خزنه ان سرفراز	رخش شوی لشکر خود را انداز
گفت لشکر را که بهر خار کش	با خری می آید از پس بار کش
ره فرو گیرید از بهر سوی او	تا به بند روی من من روی او
لشکرش بر بهر بگرفتند راه	ره نماد ان بهر را چون پیش شاه
بهر با خود گفت بالاخر خری	چون روم راه امنیت ظالم نک
سرجه می ترسید ختر شاه دید	هم بسوی شاه رفتن راه دید
آن خوک می راند تا نزدیک شاه	چون بدید او را خجل شد بهر راه
دید ز بر جتر روی آشنای	در عنایت او و شاد در عنا
گفت بآب با که گویم حال خویش	کرده ام محمود را حال خویش
شاه با او گفت ای درویشی من	چپست کار تو بگو در پیش من

گفت

گفت میدانی تو کارم کز مبار	خویش را بجای ره مساز
به مردی ام معطل بار کش	روز و شب در دشت با شتم خار کش
خار بغوشیم خورم نان تنی	می توانی کرم را نانی واهی
شهر بارش گفت ای بهر نژند	ز خکن ناز و دهم خارت بخت
گفت شاما این ذمن از زن نخر	کم بغوشیم بده میان زر
لشکرش گفتند ای ابله خوش	این دو جوارزد می لرزان شو
بهر کشتا این جوی از رد و لیک	زین کم افتد این خریداریت نیک
مقبلی چون دست بر خام نهاد	خادم صد گونه کلزارم نهاد
هر که خواهد که چنین خاری خود	هر بن خاری بد نیاری خسرو
نامرادی خار بسیار نهاد	تا جوامی دست بر خام نهاد
کرجه این خاریست کارزان رز	چون ز دست او دست صد جان

تغایات جوامی سوال می کند از او

دیگری گفتش که ای پشت سپاه	تا توانم روی چون آدم بر راه
من ندارم قوت و بس عاجم	انچنی ره پیش ناید هر کز منم
وادی دورست و راه نکش	می بگیرم درختینی منزلش



گو بهای اشین در ره بسیت	دین چنین کاری نه کاری هست
صد هزاران مرد برین ره کوی شد	بس که خونها در طلب چون جوی شد
صد هزاران عقل اینجا سر نهاد	کانکه او بنهاد سر در سر نهاد
در چنین راهی که مردان بی ربا	جادی در سر کشیدند رز حبا
از چو من مسکن چه چیز و خیار	که کنم عز می بمیرم زار زار

**بسم الله الرحمن الرحیم**

به بدش گفت ای فرده خداین	تا یکی داری تو دل بند ازین
چون ترا اینجا که قدر اندکیت	خواه میر و خواه نه هر دو کیت
بست چون دنیا بجاست بر هر	خلق می میرند در روی در بدر
مالک آخو دین میرم خوار	به که در عین نجاست زار زار
صد هزار خلق بچون کرم زرد	زار می میرند در دنیا بدر
این طلب که از تو و از من خطا	که میبزم از غم این هم روتا
چون خطا در جهان بسیارست	یک خطا دیگر همان انکارست
که کسی را عشق بدنامی بود	به زکنا پس و حجامی بود
صد هزاران خلق در طرار بند	در بی این دینی و مردار بند

بهرم این سودا از طاری کم است	تو کلبش که این مرا کمتر غم است
کسی ازین سودا تو دل دریا کنی	چون بطاری همه سودا کنی
که کسی کوید غرورست این سوس	چون پس آخا تو چون نرسید کن
در عرو این موس که جان دهم	به که دل بر خانه و دکان نهم
این همه دیدیم و بشنیدیم ما	یک نفس از خود نکرد دیدیم ما
کار ما از خلق شد بر ما دراز	چند ازین بستی که ای دل نواز
تا بمیریم از خود و از خلق پاک	بر نیا بد خان ما از خلق پاک
هر که دوست از خلق کلی مرده است	مرد راه و محرم این پرده نیست
بانی در نه که تو بستی مرد کار	چون زنان دست آخ از دستان
تو یقین دان این طلب که کار است	کار اینست و نه کار سر است
بر درخت عشق بی برکت بار	هر که دارد برک کوسه پر دار
عشق چون در سینه منزل گرفت	جان آنکس را از بستی دل گرفت
مرد را این درد در خون افکند	سر نکون از پرده بیرون افکند
یکدش با خوشن نگیرد ما	بکشد و انگاه خواهد خوبنها
که دهد آه پیش بنود و جزیر	در دهنانش بخون باشد خمیر



ور بود از ضعف عاج تو ز مور	عشق پیش آرد بر و هر لحظه شور
مرد چون افتاد بر خطره	کی خور دیک لقمه بی خون جگر

شیخ تفرقانی به نیسا بور شده	ریخ راه آمد بر و رنجور شده
خفته با زنده در کوشه	کر پسته افتاد بدی توشه
چون بر آمد مفت کفنه آسان	کرده نان مرا کنم سپهر راه
تا ننی گفتش بر و ب این لحظه پاک	بمله میدان نیسا بور خاک
چون بر و بی خاک میدان بهر	نیم جوز ریایی نان خر بخور
گفت اگر جاروب و غرابلم بدی	و جه نانی راجه آشکالم بدی
چون ندارم هیچ آبی بر جگر	بی جگر نام ده و خونم مجور
تا ننی گفتش که آسان نایدت	خاک روی کریمی نان مایدت
پهر رفت کرد زار بهسابی	تا سست جاروب و غرابلم بدی
راه میرفت پای می شنافت	آخرین غرابال ان زرباریافت
شادمان شد نقش او کان بدی	رفت سوی ناتوان و نان خرید
نکه مردی ناتوانانش بداد	شد هم جاروب و غرابالش زیاد

آتش افتاد اندر جان سپهر	در تنک افتاد بر آمد ز و نفسیر
گفت چون من نیست کردان <sup>کنون</sup>	ز زدم چون دم تا وان کنون
عاقبت میرفت چون دیوانه	خوبش را افکند در ویرانه
چون دران و بران بهناد او	دید با غرابال خود جاروبم
شادمان شد بهر کفشای آله	این جو کردی جهانرا بر من سیاه
ز بهر کردی نان من بر جان من	کو برو جان باز گیر این نان من
تا ننی گفتش که ای ناخوشش	خوش بناید هیچ نان بی ناخوشش
چون نهادی نان شما بر کنار	داد مست هم نان خوشش

بود آن دیوانه دل بر خفته	بر مننه میرفت و خلق آراسته
گفت یارب جبه ده محکم	مجو خلقان دگر کن حسرم
تا ننی او از داد و گفت شن	آفتاب کرم دارم در نشن
گفت یارب تا کم داری عذاب	جبه بنود ز راه ز آفتاب
گفت روز دیکر خبه کن	تا ترا یکجبه بخشم بی سخن
چون بشد ده روز مرد سوخته	آورد و دادم دو خسته



صد هزاران پاره بروی پیش بود	زانکه آن بخشند پس درویش بود
مرد مجنون گفت ای داناى راز	زنده برسم دوشستی ران روز راز
در خانه جامهای نو بسوخت	کین همه زنده با همی بایست
صد هزاران زنده برسم دوشتی	از که این درزی کوی آموختی
کار آسان نیست بر درگاه او	جا کوی باید شدند در راه او
بس کسانی کا ندرین در که زدور	که فروزان که بسوزان او ز نور
چون بس از عمری مقصودی رسید	عین حسرت گشت و مقصودی

قصه

را بعه در راه کعبه هفت سال	گشت بر بهلوز می تاج رجال
چون بنزد یک حرم آمد بکام	گفت آخو یافتم حجی تمام
قصه کعبه کرد روز حج گزار	شد می عذر ز نانش آشکار
باز گشت از راه گفت ای ذوالجلال	راه چو دم بهلوش رسان بحال
چون بدیدم روز بازاری حسین	او فکندی در رسم جاری حسین
با مرا در خانه خود ده قرار	با هم اندر خانه خوشیم گزار
تا نباشد عاشقی چون رابعه	کی شناسد قدر صاحب واقع

تا تو میکردی درین بحر فضل	سج بروی خیزد از رد و قبول
که ز پیش کعبه بارت میدید	که درون دیر رازت میدید
که ازین که دآب سر برین کنی	هر نفسی جعتی افزون کنی
و درین که دآب مانی مبتلا	سر می کردد ترا چون آسیا
بوی جمعیت نیابی بکینفش	می بسوزد وقت تو از کینش

قصه

بود در کبخی یکی دیوانه خوار	پیش او شد آن عزیز نا مدار
گفت می بینم ترا امیلیتی	هست در امیلت ترا جمعیتی
گفت کی جمعیتی با یم ز کس	چون خلاصم نیست از کبک و کس
جمله روزم بکس دارد عذاب	جمله شب نایدم از کبک خواب
نیم پشه در سرمه فرو دشت	همه زن آن سرمه کشیده دل بردودید
من مگر نمرو و دوقتم کز چپ	کبک و شارخک و مکر دارم نصیب

قصه

دیگری کفشش کنه دارم بسی	با کنه چون ره برد آبخا کپی
چون مکر آلوده باشد بی خلاف	کی نزدیسم غرادر کوه قاف



چون زره نرفت مرد بر کنار  
کی تواند یافت قرب شاه

بیاور

گفت ای غافل مشو نوید ازو	لطف میخواه و کرم جاوید ازو
که با سانی شنید از وی تو سیر	کار دشوارت شود ای بجهیر
که نبودی مرد تائب را قبول	کی بدی هر شب برای او نزول
که گنجه کردی در توبه است باز	توبه کن کین در نخواهد فرار
که بدین درای از صدق دی	صدق توحت پیش باز آیدی

حکایت

کرده بود آن مرد بسیاری گناه	توبه کرد از نثرم و باز آمد براه
باز دیگر نفس چون فوت کرد	توبه بشکست و بی شهوت کرد
بدتی دیگر ز راه افتاد بود	در همه نوحی گناه افتاده بود
بعد از آن دردی در آمد در دلش	وز خجالت کار شد بی شکست
همون بحر بی حاصلی بهره داشت	خواست تا توبه کند ز بهره داشت
روز شب چون کند می بر تائب	دل برانش داشت در خونابه
که غباری در رخسار افتاد بود	ز آب چشم او همه افتاد بود

در محرم که با تفتیش آواز داد  
گفت میگوید خداوند جهان  
عفو کردم توبه را بدر فمت  
بار دیگر چون شکستی توبه پاک  
در جنانست این زمان ای بختبر  
باز ای آخر که در بکشاد ایم

ساز کارش کرد و کارش ساز داد  
چون در اول توبه کردی ای مردان  
می توانستم ولی نکر فمت  
دادمت مهلت نکشتم خشم پاک  
آرزوی تو که بار آیی در کمر  
تو خرامت کرده ما ستاد ایم

یک شبی روح الامین در سدر بود  
بنده گفت این زمان میخواندش  
این قدر دانم که عالی بنده است  
خواست تا بشتابد او را آن زمان  
در زمین کردید و در دریا بگشت  
سوی حضرت باز شد با حدیث  
از کمال بخت او را بر بگشت  
هم ندیدان بنده را گفت ای خدا

بانگی لبیک ز حضرت می شنود  
می ندانم تا کپی میداندش  
نفس او مرده است و او دل زنده است  
ز و بگشت آگاه در سنت آسمان  
نه ز کوشش یافت باز و نه ز دست  
بجنان لبیک می آمد خطاب  
بار دیگر کرد عالم در بگشت  
سوی او آخر مرا راهی نمای



حق تعالی گفت عزم روم کن  
رفت جبریل بدیش آتش کار  
جبریل آمد از آن حالت بگوش  
بس زبان بگفت دو کنت ای بنیاد  
حق تعالی گفت است او ذل سیاه  
که ز خفت ره غلط کرد آن سقط  
هم کنون رامش دهم تا بنگاه  
این بگفت و راه جانش بر کشاد  
تا بدانی تو که این آن ملت  
که برین در که نداری هیچ تو  
نه همه زده مسلم می خورند

در میان دیر شو معلوم کن  
کان زمان میخواند بت زار زار  
سوی حضرت باز آمد در روش  
برده کن در پیش من زین را باز  
می نداند او غلط کرده است  
من جو میدانم نکردم ره غلط  
لطف ما خواهد شد او را خد  
در خدا کشتن زبانش بر کشاد  
کاینچه آنجا میرود بی علت  
بنیت هیچ افکنده کمتر هیچ تو  
هیچ بر درگاه او هم می خرد

صوفی میرفت در بغداد زود  
کان یکی گفت انگبین دارم بی  
شیخ صوفی گفت ای مرد صبور

در میان راه آوازی شنود  
می فروشم سحت از آنم که کسی  
میدهی بهی بهی گفت دور

تو مکر دیوانه ای بله و پس  
تا تنی کشتش که ای صوفی در  
تا بهی مانده چیزت دهم  
است رحمت افشانی تافته  
رحمت او بین که یا پیغمبری

کی بهی کی دید چهری بکس  
یک قدم زانجا که پستی برترای  
ور در خواهی دگر نیزت دهم  
جمله دزرات را در یافت  
در عتاب آمد ز بهر کافری

حق تعالی گفت قارون زار زار  
تو ندادی هیچ بار او را جواب  
اشخ ترک از جان او بر کنیدی  
کردی ای موسی بعد در دشت  
که تو او را آفریده بودی  
آنکه بزی رحمتان رحمت کند  
است دریا فضل بی دریغ  
هر کرا باشد جنان بخشایشی  
هر کرا و عیب کنه کاران کند

خواند ای موسی ترا امتداد بار  
که براری یکدم کردی خطاب  
خلعت دین بر سرش افکندی  
خاکپاش کردی وادی بجاک  
در غذا بش آوریده بودی  
اهل رحمت را ولی نعمت کند  
در بران جرم مایکاشک منج  
که نغیر دارد از آلاشی  
خویش را از خیل جاران کند



چون مردان مردمنند در گناه	گفت می بردند تابوش براه
چون بیدان زامشش کرد اقرار	تا بناید کرد بر منفس نماز
در شب آن زاهد مکر دیدش خواب	در بهشت و روی همچون افتاب
مرد زاهد گشتش اخراجی غلام	از کجا آوردی این عالی مقام
در کتب بودی تا بودی	بای تا وقت بیا بودی همه
گفت از بی رحمی تو کرد کار	کرد رحمت بر من آشفته کار
عشق بازی پس که حکمت میکند	میکند آشکار و رحمت میکند
حکمت او در شب چون بر زان	که سودگی رامی فرستد با جوارح
بعد از آن بادی فرستد تیزو	کان جوارح او بکشد بر خیزو
بس بگرد طفل را در ره کدر	مگر چه گشتی آن جوارح ای بنابر
زان بگرد طفل را تا در حساب	میکند با او بعد شغفت عتاب
کر همه کس جز نمازی نیستی	حکمتش را عشق بازی نیستی
کار حکمت جز حین بنود تمام	لا جرم خود این حین آید مدام
در راه او صد هزاران حکمت	قطره را حصه بگری رحمت

روز شب این سفت بر کارای بسر	از برای قست در کارای بسر
طاعت روحانیان از بهشت	خلد و وزح عکس لطف قهرشت
قدسیان جمله سجودت کرده اند	خسر و کل عوق و جودت کرده اند
از حقارت سوی خود منکر بسی	زانکه ممکن نیست پیش از تو کسی
چشم تو جز دست جانب کل کل	خویش را عاجز کن در غیر دل
کل تو در تافت جزوت شد بید	جان تو شناخت عضو شد بید
بنت تن از جان جدا جز وی است	بنت جان از کل جدا عضو است
چون عدد بنود درین راه احد	جز و کل کشتن نباشد تا ابد
صد هزاران بر رحمت فوق تو	می نیار و تا فراید شوق تو
چون در اید وقت رفعتها کل	از برای قست خلعتها کل
هر چه جنانی ملائک کرده اند	از بی تو بر فداک کرده اند
جمله طاعات السان کرد کار	بر تو خواهد کرد جاوید آن تبار

گفت بپایه که روز رست و خیز	چون زمیست خلق افتد در کرپز
عاصیان و عافان را از گناه	روپها کرد دپک ساید سیاه



خلق بی پیرایه حیران مانده	هر یک از نوعی بریشان مانده
حق تعالی از زمین تا نه فلک	صد هزاران سال طاعت از ملک
بک پستاند همه از لطف بک	واکنند اندر سپهر این شت خاک
از ملائکه با نکه خیزد کای آله	از چه بر مای زنند این خلق راه
حق تعالی گوید ای روحانیان	چون شمار اینت زین سود و زیان
خاکبازا کار می کرد و تمام	توان برای کمر بستن باید دلم

ناله است شمشیر سال در اخطافات حالات

دیگری کشتش خنث کوهرم	هر زمانی مرغ شاخ دیگرم
گاه رندم گاه زامر گاه مبت	گاه هست و نیست و کائنات
گاه نفسم در خوابات افکند	گاه جانم در مناجات افکند
که بود تا بیکرم دیوانه رهم	که قرشم باز آرد نا کهم
من میان هر دو حیران مانده ام	خون کنم در جابه زندان مانده ام
گفت اری این بود در هر کسی	زانکه مرد یک صفت نبود کسی
سر همه کس یک بودی از شخت	اینبار اکی شدی میت در شخت
چون بود در طاعت دل بشکی	با صلح آید بعد آسپشکی

تا که نکند

تا که نکند کمره عمری سرکشتی	بن فروند بد بایرم و خوشی
ای نورستان غفلت جای تو	کرده مطلوب سر تا پای در تو
اشک چون شکر است اندر اردت	سیر خوردن چیست ز نیکار است
چون تو دایم نفس یک را بروی	چون بیاید از محنت کوهری

کم شد از بغداد شبلی جندگاه	کس بسوی او کجا می برد راه
باز چشیدش بهر موضع بی	در محنت خانه دیدش کسی
در میان آن کرده بی ادب	چشم تر بنشسته بود و خشک آن
سایکی گفت ای بزرگ رازجوی	این چه جای است آخر باز کوی
گفت این قوم اند چون تردانی	در ره دنیا نه مردی نه زنی
من جوایشانم ولی در راه دین	نی زنی در دین نه مردی جند ازین
کم شدم در تا جوان مردی خویش	شرم می دارم من از مردی خویش
هر که جان خویش را آگاه کرد	ریش خود دستار خوان راه کرد
بجو مردان دل خود کرد افتار	که در افتاد دکان عزت نثار
که تو پیش اینی ز موی در نظر	خویشتن را از بیتی بینی بستر



بلج و ذمت گرفتاروت میکند	بت کرمی باشی که اویست میکند
که تو حق را بنده است کرم باش	و تو مرد دایزدی از ربه باش
بمنت ممکن در مقام خاص و عام	از مقام بندگی بر تو مقام
بندگی کن پیش ازین دعوی مجوی	مرد عری عزت از عری مجوی
چون ترا صدیت بود در زیر دلق	جو نمایی خویش را صوفی بخلق
ای محنت جامه مردان مدار	خویش را زین پیش سرگردان مدار

### حاشیه

در حضومت آیند و در جفا	در مرقع پوش در دارالفضا
قاضی ایشانرا بکسبی بردبار	گفت صوفی خوش باشد بیکبار
جامه تسلیم در بر کرده آید	این حضومت از به در کرده آید
کر نما این جامه را اهل اند	در حضومت از سر جبل آیند
منک قاضی ام نه مرد معنوی	زین مرقع شرم میدارم قوی
مرد و را بر فرق منفع داشتن	به بود زین مرقع داشتن
چون توانی مردی نه زن در کار <sup>عشق</sup>	کی توانی کرد حل اسرار عشق
که اسیر راه عشقی متبلا	بر فکن بر کستوانی از بلا

که بدجوی عزم این میدان کنی	مردمی بر باد ترک جان کنی
سر بدجوی پیش ازین مفراتو	با بر سواپی غما سپه باز تو

بود اندر مهرشای نامدار	عاسی بر شاه عاشق گشت زار
چون خبر آمد رشتش شاه را	خواند خالی عاشق کمر راه را
گفت چون عاشق شدی بر شهر	از دو کار اکنون یکی کن اختیار
با بزرگ شهر و این کشور بکوی	یا نه در عشقم بزرگ سر بکوی
با تو کشم کار تو یکبارگی	سر بریدن خواهی یا آوارگی
چون بنود آن مرد عاشق در کار	که داد او از شهر رفتن اختیار
چون برفت آن مفلس بی شستن	شاه کفش سر بریدش ز تن
حاجی گفت که هست او بی گناه	از چه سر بریدنش فرمود شاه
شاه گفت از آنکه او عاشق نبود	در طریق عشق من صادق نبود
که چنان بودی که بودی مرد کار	سر بریدن کردی اینجا اختیار
هر که سر بروی به از جانان بود	عشق و زردیدن بر و تاوان بود
که ز من او سپر بریدن خواستی	شهر نار از ملکیت برخاستی



بر میان بستی کرد پیش او	خسرو عالم شدی درویش او
لیک چون در عشق دعوی دارد	سر بریدن بایدش ناجار زود
هر که در عشق سر سر دارد او	مدعیت دامن تر دارد او
این بدان کفتم که تا هر بی فروغ	کم زند در عشق مالا ف دروغ

باز ای که در عشق سر سر دارد او

دیگری گفتش که نفسم دشمن است	چون روم ره زانکه در ره رفت است
نفس سک هرگز نشد فرمان برم	می ندانم تا ز دستش جان برم
آشنا شد کرک در صحرای مرا	و آشنا پی این سک رعنا مرا
در عجایب مانده ام زین بی وفا	تا جرای او شد در آشنا
گفت ای سک در جوارت کرده خوشی	نحو خاک بای مالت کرده خوشی
نفس تو هم احوال و هم عورت	هم سک و هم کاهل و هم کافورت
کر کسی بنایدت اما دروغ	از دروغی نفس تو کیرد فروغ
بست روی آنکه این سک به شود	کز دروغی نفس تو کیرد فروغ
بود در اول همه بی حاصلی	کودکی و بی دلی و غافل
بود در آخر که پری بود کار	جان در مانده و تن کشته تار

با چنین عمری بجهل آراشته	کی شود این نفس سک بهر اشته
چون زاول تا با حق غافلست	حاصل ما لا حرم فی حاصلست
بنده دارد در جهان این سک بی	بنده کی سک کند آخر کی
صد هزاران دل بردار غم می	و این سک کافوری میسر دمی

با چنین

یافت مردی کور کن عمری دراز	سایلی گفتش که چنری کوی باز
تا جو عمری کور کند در مغناک	چه بجای دیده در زیر خاک
گفت این دیدم عجایب چرخ حال	کین سک نفسم می طاعت دسال
کور کردن دید یک ساعت نمود	یکدم فرمان یک طاعت نبرد

با چنین

یک شبی عباسه گفت ای حاضر آن	این جهان کر بر شوند از کافران
بمن از ترکمانی بر فضول	از سر صدق گفتند ایمان قبول
این تواند بود اما اند	این سار صد هزاران آمدند
تا شود این نفس کاف و یک زمان	تا مسلمانان ببرد در میان
این پارس شده کرد و آن روستا	در میان چنین تفاوت از جوتا



ما همه در حکم نفیس کا فریم	در درون خویش کا فر بودیم
ما همه حکم نفیس کا فریم	در درون خویش کا فر بودیم
کا فرست این نفس نا فرمان چن	کشتن او که بود اسان چنین
چون مددی باید این نفس اندوه	بس عجب بنود اگر کرد و بنه
دل سوار ملک آید منتیم	روز شب این نفس یک اولیم
اسب جندانی که می تازد سوار	در بی او میرود یک در شمار
هر چه دل از حضرت جانان گرفت	نفس از حد نیز حد جندان گرفت
هر که این یک را کند بند کران	خاک او بهتر ز خون دیگران
هر که این یک را ز بدن خویش کرد	کرد کشتنش در بناید سحر

زنده پوشید می شد مرد راه	ناکمان او را بدید ان باک شاه
گفت من به یا تو بی ای زنده پوش	پیر گفت ای پیر تن زین خموش
کمره مار خود ستودن راه نیست	کاکه او خود را بستودن آگاه نیست
لیک چون وادیم چون من یکی	به ز چون تو صد هزاران یکی
زانکه جانب ذوق دین نشناخت	نفس نواز تو خوی بر ساخت

و انکس بر تو نشسته ای امیر	تو شده در زیر بار او اسپر
بر سرت افکار کرده روز و شب	تو با مر او شاده در طلب
هر چه فرماید ترا ای بچکس	کام و ناکام ان توانی کرد پس
لیک چون من سر دین بشانم	نفس را بخود خود سپاشتم
چون خرم شد نفیس بشنم	نفس یک برنت من معتم بود
چون خوی من بر تو میکرد و سوار	چون منی بهتر ز چون تو صد هزار
اگر گرفته بر یک نفست خویش	در تو افکنده ز شہوت آتش
آب تو چون شہوت آتش ببرد	از دلت نور و رتن قوت ببرد
تیره کی دیده و دگر می کوش	پیری و نقصان عقل و ضعف و شوش
این و صد جندین سیاه و شکند	سر بر سر هر اجل را جا کردند
روز شب پوسته لشکر میرسد	یعنی از بسی مهر ما در می رسد
چون درآمد از همه سوی سیاه	هم تو با افتی و هم نفست ز راه
چون آید کرد تو شاه و ختم	تو جدا افتی یک سکه از تو هم
گر ز بیم اینجا جدا خواهیم شد	بس بغرت مبتلا خواهیم شد
غم خور با هم کرا بجا کرم رسید	زانکه در دوزخ خویشی با هم رسید



آن دور و به جون بهم مرده شدند	بس بعثت جفت یکدیگر شدند
خسروی در دشت شد بایوز و باز	آن دور و به را ز هم افکند باز
ماده می برسد ز برکای خنه خوی	ما کجا با هم رسم آخو بکوی
گفت کرم را بود از تر بهر	در دوکان بوستین دندان

### مقالات ششم سوال مریخی ذکر

دیگری گفتش که ابله پس از عرو	راه بر من میزند وقت حضور
من جو با او بر نمی آیم بر وز	در دلم از غبن او افتاد شور
جو نکندم گزوی بجایان باشدم	وز می معنی حیاتی باشدم

### خلاصه و تلخیص

گفت تا در پیش رفت این نفس یک	از برت ابله پس بگریزد تنک
عشوه ابله از تلپس رفت	در تو نمانک آرزو ابله رفت
سگر کنی یک آرزوی خود تمام	در تو صد ابله پس زاید السلام
کلیخن دیناک زندان آمدت	سر بر افطاع شیطان آمدت
دست از افطاع او کوتاه دار	تا نباشد هیچ پس را بانو کار

### حکایت

غافل شد پیش آن شمشیر جله	کرد از ابله پس بیاری کله
گفت ابله پس زدا ز تلپس راه	کرد دین بر من بطراری تمام
مرد گفتش ای جوان مرد عزیز	آمده بد پیش ازین ابله پس نبین
خسک بود از تو آزرده بود	خاک از ظلم تو بر سر کرده بود
گفت در می جله اقطاع منست	مرد من نیست آنکه دنیا دشمن است
تو بگو او را که عزم راه کن	دست از اقطاع من کوتاه کن
من بد پیش میکنم استک سخت	ز آنکه در دنیای من زد جنگ سخت
هر که پروزش را قطاعش تمام	نبست با ابله پس کار رسد السلام
تو ک دیگیری گیری ای مرد کزین	تا نکردی بجو ابله پس لعین

### مقالات

مالک دینار را گفت آن عزیز	می ندانم حال خود جونی تو نیز
گفت از خوان خدایان بخوم	بس سه فرمان شیطان می برم
ذیوت از ره بر دولا حوالت	وز مسلمانان بحر قلوبست نبست
در غم دینا گرفتار آمدی	خاک بر زلفت که مردار آمدی



کر ترا کشم که دنیا کن نشا ر	این زمان میگویمت حکم مدار
چون بدو دادی تو نه دولت مست	کی توانی داد اسانش ز دست
ای ز غفلت غرقه در بای از	می ندانی کز چه میانی تو باز
هر دو عالم در لباس نقریت	آتش می بارند و تو در معیت
خبر دینی ذوق ایمانت بهر د	آرزو و از تو جانت بهر د
چیت دنیا شبان حرم و از	مانده از فزون و از غرور باز
گاه فارون رفت و بگداشته	گاه شد ادش شدت داشته
حق تعالی کشته لاشی نام او	تو ایچنین او بخت ذر دام او
کج این دنیا دون تا کی ترا	لاشه نابوده زین لاشی ترا
چون شود این آتش سوزنده تر	پیشتر مردی کرا از کیری کریز
هر کرا یک پست در لاشی دم	او بود صد باره از لاشی کم
کار دنیا چیت پیکاری م	چیت سبکداری کرفناری م
هست دینی آتش از و فتنه	هر زمان خلقی دیگر را سوخته
مجو نشیر آن چشم ازین آتش بدوز	ورنه چون بروانه زین آتش بسوز
هر که چون بردانه شد آتش پست	سوختن را شاید ان مغرورست

زین مسه آتش ترا و در پیش پس	نیست ممکن اگر نسوزی هر نفس
در نکر نامست جای ان ترا	کین جنبی آتش بسوزد جان ترا
عیسی مبرم بجواب افتاده بود	نیم چستی زیر سپر نهاده بود
چون کشاد از خواب خوش عیسی	دید المپس بعین را بر زیر
گفت ای ملعون چرا اسبناه	گفت خشم زیر سپر نهاده
تا تصرف میکنی در ملک من	خویش را آورده در ملک من
عیسی آن از زیر سپر پرتاب کرد	روی را بر خاک عزم خواب کرد
چون بهیشتت لحد خواهی فتاد	خفت بر خشی جبر اباید نهاد
ای درین جنبه همین تاب آمده	مجو شاگرد درین تاب آمده
چون کدر بر جنبه آمد جاویدان	جند در کری رسن کرد جهان
که بجو اهی کرد فارون ملهم	حوز و د بوشی تالب کورت کلام
آینا چون ایچنین کردند کار	تو دکان بالای استادان مار
خواجه پکنت در وقت نماز	کای خدا رحمت کن دکام بساز



این سخن دیوانه بشنید از و	گفت رحمت می بنوشی زانو
تو ز نار خود کجی در جهان	میخوامی از تکبیر بر زبان
منظری سر بر فلک افزاشته	چار دیوارش بر سنگاشته
ده غلام ده کهنک کرده است	رحمت اینجا کی بود بر پرده
یک سکر تا تو با این جله کار	جای رحمت داری اخو نرم دار
که جو من یک کرده قمت داری	انگی تو جانی رحمت داری
تا کردانی ز ملک و مال روی	کی نفس نمایدت این حال را
روی این ساعت بگردان از من	تا شوی قارغ جو مردان از من

بک دینی گفت مشتی جله جوی	مرده را در نزع کرد اندر وی
پیش ازین بجز را درام این	روی کرد اینده با پستی بدم
برک ریزد ساخ بنشانی جود	روی چون اکنون بگردانی جود
هر که ان لحظه کرد ایند روی	او جنت میرد از و یکی مجوی
بجو بسرو آزاده شود در راه حق	تا بمانی بک بر درگاه حق

مقامات

دیکری گفتش که من زردوستم	عشق زرجون مغر شد در بوستم
تا مرا چون کل زدی نبود بدست	بجو کل خدانه بتوانم نشست
عشق دنیا و زرد دنیا مرا	کرد برد عوی او بی معنی مرا
گفت ای از صورتی چنان شده	بی تو دولت کجی صفت نهان شده
روز و شب تو ز و جو کوری مانده	بسته صورت جو موری مانده
مرد معنی باش و در صورت هیچ	چپست معنی اصل صورت هیچ
از بصورت رنگ کرد ایند رنگ	تو جو طفلی مبتلا گشته برنگ
زرا که جایی نغایت در خور	هم برای قفل قوج انشتر است
کسی را از زرتو زاری	نی ترا هم نیز بر خورداری
که تو یک جو زردی در پیش را	گاه او را خون خوری که خویش را
نی جو عرونی جو زیدی بایدت	که جوی بدی جنیدی بایدت
پستی تو آزدی با خلق دوست	داغ بهلوی تو از پستی است
ماه تو مزد دکان می بایدت	چه دوکان ان مرد جان می بایدت
جان شربت شد و هر عزیز	تا در آمد از دوکانت یک بشیر



ای همه چیزی بهی واد تو کلامی خواب کاست آمدت آن بلاست بند آمدت

جان شیر نیت شد و عمر  
لیک جرم مست تا در زیر دار  
عزت دنیا باید دینست نیز  
تو فاخت جوی اندر مثلند  
نفقه کن چیزی که داری جارسو  
هر چه هست آن ترک می شاید گرفت  
چون ترا در دست جان شوان کد  
آن بلاست خوش سوزای حق شناس  
که نسوزی آن بلا بس اینجا زیم  
هر که صید وای خود شد وای او  
و او دوحوت آمد الف و اوای غلام  
و او را بین در میان خون قرار

بس چنین دل بر همه نهاد تو  
نزد بان از زیر بکشد روزگار  
دین بدینا دست ندهای عزیز  
چون بنا بی بر تو افتد و الم  
لن تالوا الیبر حتی تنفقوا  
زانکه هم جان ترک می باید گرفت  
مال و ملک این و آن شوان کدشت  
تاکی از تو وی است با حق هم بلا  
کی روی فردا ز بهتان کلیم  
کم شود در وای سپر تا بای او  
هر دورا در خاک و خون بنی ملام  
بس الف را بین میان خاک خوار

نور میدی داشت اندک به زور  
شیخ میداشت و چیزی می گفت

کرد بهمان زر ز فتنه خود مکر  
بجنان میداشت او زر در نیت

آن مرد راه

آن مرد پد راه و پیر راه  
وادی شان پیش آمد بس پناه  
مردی برتسد زان کس بود زر  
شیخ را گفتا که پدا شد دوراه  
گفت معلومت یفکن کان خطا  
که کسی را جفت گیر دپیسم او  
در حساب یک جوی ز را حرم  
باز در دین چون خرنک آید او  
چون بطاری رسد سلطان بود  
هر که را زر راه زد کمره باند  
یوسف برهنه کن زین جاده

مردی رفتند با هم در سفر  
و اشکارا شد درین وادی دوراه  
مرد را رسوا کند بس زود زر  
در کداهن ره رویم اچا یکاه  
بس به راهی که خواهی شور و است  
دیو بکبریز و تنگ از پیسم او  
موی بشکافت بطاری مدام  
دست زیر تنگ بی سنک آید او  
چون بدین داری رسد جبران بود  
بای بسته در درون چه بماند  
دم مزین کین جاده دم دارد شکر

عیسی مریم بغاری رفته بود  
گفت من کار د عالم کرده ام  
گفت یقین کار تو چیست ای مرد راه

در میان غار مردی خفته بود  
تا ابد ملک مسلم کرده ام  
گفت دئی شد مرا یک پرگاه

گفت بر خیز ز عالم بجز کار کن تا نوشت نامی مکر



بله دنیا بنانی میدهم  
مدتی شدتار بی فارغم  
بالغم بالهوه با نغم جکار  
عیسی مریم جوشنود این سخن  
جون ز دینی فارغی آزادخت  
جون ز دینی نیست عجزار کی  
زر اگر چه بسخ روی دل کشت  
جون نه پند چشم تو کس رباره  
بس که ایمان بس که جان تو خند  
جون نصیب این همه یک مایه است

نان بسک جون استخوانی هم  
نیستم من طفل بازی بالغم  
فارغم با غفلت و سهو و حکار  
گفت اکنون هر چه میخواهی  
جواب خوشی دوت خوشی روخت  
کرده تو کار ما کیبار کی  
یک نادر دست داری آتش است  
بسم زرمیدار زندگوری نگاه  
تا جوی زرد در میان انداختند  
کرد کردن این همه یک است

رفت شیخ بصر پیش رابعه  
نکته گزینش کس نشینده  
آن ترا از خوشتن روشندل  
رابعه کشاکش ای شیخ زمان

گفت ای در عشق صاحب واقعه  
بر کسی فی خوانده فی دیده  
آن یکو کر شوق جان من شد  
چندتا در رشته بودم پیمان

بردم و بغر و خشم خوش دل شدم  
هر دو نفرم یک دست آن زمان  
زانکه ترسیدم که جون ندیم خفت  
مرد دنیا جان و دل بر خون نهد  
تا بدست آرد جوی زرار حرام  
وارث او را بود آن در طال  
ای بزرگسپاس را بغر و خسته  
جون درین ره می بکشد موی  
کر قدم در ره نمی ای بخونور  
جون بپر مویی محابا بروی نیت

دو درست بیم آمد ها صلح  
این درین رسم گرفتم آن دران  
راه رفتن کرد و فرو نتوان گرفت  
حد نزاران دام دیگر کون نهد  
جون بدست آرد بجز دو اسلام  
او باند در غم ز ر و بال  
دل ز عشق ز ر جوشع افروخته  
بنت کس را کینج کینج و روی زر  
از سر موشی کیکه نندت بزور  
هیچ کس را زهره این کوی نیت

عابدی که حق سعادت داشت  
جا بطلی بودش در حق در میان  
مخ خوش الحان و خوش اواز بود  
یافت عابد از خوش آوازی او

چار صد سال عبادت داشت  
بر درخشش کرد مرغی آشیان  
زهره آواز او صد راز بود  
اندکی انسی بدم سازی او

از میان خلق بهر آن رفت بود زانکه بر دره با حق گفت بود  
مدتی حق بود و او محمد است که نباشد او و هم دم حق نباشد



حق سوی بهمیران روزگار	وحی کرد و گفت با آن مردگار
می باید گفت کما خدای عجب	این همه طاعت بکردی روزگار
سارها از شوق من می سوختی	تا بمرغی آخوم بفر و خستی
کمره بودی مرغ زبرک از کمال	بانکه مرغی کردت اخودرجال
من ترا بخزیده و اموخت	تو ز ناملی مرا بفر و خست
ما خریدی و تو تر بفر و خستیم	ما و ناداری ز تو آخو خستم
تو بدین ارزان فروشی هم میباشی	بخدمت ما می بی بخدمت میباشی

تألیفات دهم جوال از مسکن و ملک

دیگری گفتش دلم بر آتش است	زانکه را دو بود من جای خوش است
مست قصری زرنگار و دلکشای	خلق را نظاره او جان فزای
عالمی شادی مرا حاصل ازو	چون تو ام بگروم دلا زو
شاه مرغام دران قصر بلند	چون کشم آخودین وادی کردند
شهر با پری چون و هم کلی ز دست	چون کنم بی آن جنان قصر نیست
همچ عاقل رفت از باغ ارم	تا کنزید در سفر داغ و الم
گفت ای دون سب نام مرد تو	سک نه کاخن چه خواهی کرد تو

کاخ داری دان جلا و نیای دون	قصر تو چندست ازین کاخن کتون
قصر تو کرد خلد و جنت آمدت	با اجل زندان محنت آمدت
کردی هرک را بر خلق دست	لایق افتادی درین منزل نیست

تألیفات

شهر یاری کرد قصری زرنگار	خرج شد و بنار روی صدهزار
چون شد آن قصر بهشت آتام	بر گرفت از فروشش وارش نظام
هر کسی می آمدند از هر ديار	پیش خدمت با طبقهای نشانار
نشاند میان و کعبان را بخواند	پیش خویش آورد و بر کرسی نشاند
گفت این قصر مرا در هیچ حال	هیچ باقی مست از حسن و کمال
هر کسی کشند در روی زمین	هیچ کسی نمی دید و نمی بین
ز ابدی بر جنت و گنت ای نیکبخت	رفته ماندنت اتایب است
شاه گفت من ندیدم رخساره	می برانگیزی تو جاہل فتنه
ز ابدش گفت ای شاه سرفراز	رخنه مست ان عزرائیل باز
بو که آن رخساره توانی کرد بخت	ورنه چه قصر توجه تاج و جغت
کمره این قصر است خرم بخت	هرک بر خشم تو فواید کرد زشت



بج باقی نی دست این بای رست  
از سراد قصر خود چندین مناز  
که کسی از خواجگی و جای تو  
کردان بازاری آشفته کار  
ناقت جون شد سرای او تمام  
خواند خلق را بصد نماز و طب  
روز دعوت مردی خودی دید  
گفت خواهم کین زمان ایم تنک  
لیک مشغول مرا معذور دار

تک

لیک باقی نیست این را حیل چیست  
رحش کیر و سرکشی چندین مناز  
با تو غیب تو بگوید و ای تو  
از سر عجبی سرای روزگار  
دعوتی آغاز کرد از بهر عام  
تا سرای او به پند ای عجب  
از فضا دیوانه او را بدید  
بر سرای تو روم ای خام ک  
این بکنت و کنت رحمت دور

مکالمه

دیده آن منکبوتی پست  
پیش کرد و هم دور اندیش را  
بوالعجب دامی بسازد از موس  
جون مکس در دامش افتد هر کون  
بعد از آن خشکش کند بر جاک

در خیال میگردد روزگار  
خانه سازد بکنجی خویش را  
تا کرد در دامش افتد یک مکس  
بر مکد از فرق آن سرشته خون  
قوت خود سازد از و تا دیگاه

خانه آن منکبوت و آن کپس  
تا کی باشد که آن صاحب برای  
هست دنیا و آنک در روی راحت  
که همه دنیا مسام آیدت  
که بشای سپردن از می کنی  
ملک مطلب که خوردی مغرور  
هر که از کوس علم در ویش نیست  
مست باوی در علم در کوس بانک  
ابلق پهلو دکی چندین مناز  
بوست احو در کشند از بندک  
جون محال آمد بدید آرادن  
منبت ممکن سر قرار می گردنت  
ای سپرد او باغ تو زندان تو  
در که رزم خاک دان بر غرور  
جشم هست بر کشای و ره بهین

جمله ناپیدا کند در یک نفس  
جوب اندر دست نشیند زبای  
جون مکس در خانه آن منکبوت  
کم شود تا چشم بر هم آیدت  
طفل را بهی برده بازی میکنی  
ملک کاوان را دهنده ای بسجده  
مردۀ او کان بانک بادی نیست  
باد و بانگی کست را ز دیم دکن  
در غرور خواجگی چندین مناز  
در کشند هم ازین تویی درنگ  
کم شدن با خود نکو پار آمدن  
سر به تکی زباز می گردنت  
خان و مان تو بدای جان تو  
خند بمانی جهانی بر غرور  
بس قدم در ره نه و در که بهین



خود نمکخی توز غمت در جهان

بس سبک مردی کران جان میدوید  
گفت چون داری نوای درویش کار  
مانده ام در تنگ نای این جهان  
مردکشش آنچه کمتی نیست را  
گفت اگر ایجا بنودی تنگ  
سر ترا صد وعده خوش میدهند  
آتش تو چیست دنیا در کدر  
آتش در پیش و راهی سخت دور  
توز جمله فارغ و بر داخه  
گر بسی دیدی جهان جان بر نشان  
گر بسی بینی نه بینی هیچ تو  
در پابانی بدریشی رسید  
گفت اخوی پیر سپی نرم دار  
یک تنگست این جهانم این زمان  
در پابان فراغت تنگ ناست  
تو کجا افتادی هرگز با  
آن نشان زان سوی آتش میدید  
همچو شیران کن ازین آتش حذر  
من ضعیف و دل امیر و جان نفور  
در میان کاری چنین برشت  
کز جهان فی نام داری فی نشان  
چند گویم پیش ازین کم هیچ تو

از بس تابوت می شد سوگوار  
بی قراری آنکهی میگفت زار

ایلی را میوه دل مرده بود  
کای جهان نادیده من چون شد  
بی دلی چون ان شنید و کار دید  
کز جهان با فویش خواهی برد تو  
تا که تو نظاره عالم کین  
تا نبردازی توان نفس خیس

صبر و آرام و قراشش برده بود  
بسخ نادیده جهان بیرون شدن  
گفت صد باره جهان افکار دید  
هم جهان نادیده خواهی مرد تو  
غم شد کی در درام مرهم کنی  
در نجاست کم شد این جان نیش

حکایت

سوختی عودان یکی عاقل بسی  
مردی گفت آن عزیز نام دارد  
آه می زد از خوشی آنجا کسی  
تا تو کوئی آه سوخت این عود ناز

حکایت

دیکر کشش که ای مرغ بلند  
عشق آوازه مراد در پیش کرد  
عشق دل بندی مرا کردست بند  
عقل من بود و کار خویش کرد  
شد خیال روی او ره زن مرا  
یک نفس بی او نمی بایم قرار  
عشق دل بندی مرا کردست بند  
عقل من بود و کار خویش کرد  
شد خیال روی او ره زن مرا  
یک نفس بی او نمی بایم قرار  
چون که از بس مانده ام از خون نیش  
راه چون بگرم من پیرشته پیش

ایلی را میوه دل مرده بود صبر و آرام و قراشش برده بود



وادی در پیش می باید گرفت	صد بلا بر خویش می باید گرفت
من زمانی بی رخ آن ماه روی	چون نوانم بود هرگز از جوی
در دمن از دست درمان در کش	کار من از کفر و ایمان در گذشت
کفر من ایمان من از عشق اوست	آتش در جهان من از عشق اوست
گر ندارم من درین اندوه پس	همدم در عشق او اندوه پس
عشق او در خاک و در غم فکند	زلف او از برده پرده می فکند
من جوی طاقت ندادم در کار او	مکنفس نشکیم از دیدار او
خاک را هم غرق در خون خون کنم	حال من اینست اکنون چون کنم
گفت ای در بند صورت مانده	بای ناسپرد در کردورت مانده
عشق صورت زینت عشق معرفت	هست شهوت بازی حیوان
هر جمالی را که نقصایی بود	مرد را از عشق تا دانی بود
صورتی از خلط و خون گشته	کرده نام او م ناکا پسته
گر شود آن خلط و آن خون کم از	رشت تر نبود درین عالم از
آنک حسن او از خلط خون بود	دانی آخر آن نکویی چون بود
چند کردی کرد صورت بوی جوی	حسن در غیبت حسن از بوی جوی

نمود از صورت افاق کل	عنا کلی بدل کردند بدل
دو پی صورت دو مختصر	دشمنی کرد و همه با یکدیگر
آنکه او را دوستی غیبی بود	دوستی اینست و لاری بود
هر چه بهر دوستی زه کیر دت	بس شبانی که ناکه کیر دت

### حکایت

بود بر تاسی بنایت کار دان	تبر قلم و زبرک و بسیار دان
از زشس پوسته درختیل بود	سال سالش دو مشت قعطیل بود
باسمه خلق جهان کاری نداشت	کار جز تعلیم و تکراری نداشت
بود الحق چشم استادش برو	ز آنکه الحق نیک افتاد برو
هم ز شاگردانش افزون داشت	هم سخن با او در کون داشتی
داشت استادش بزر برده در	یک کینه کس بجو خوشیدی در
تک خشمی دلبری جان بروری	عالم اراینی عجایب پیکری
صورت از بای نامر جمله روح	لطف در لطف و فتوح در فتوح
هم شهر نی فکر و اگر ده بند	هم تباخی هر برشش را کرده بند
دو کندشش بر زمین افتاده بود	نه ز قصد خود چنین افتاده بود



از دولعل او سگرمی رنجیستی  
از در جنبش تیر سرون می شدی  
جشم از شاکر د بروی او فتاد  
در جهان استاد نیست اکنون کج  
که نکوید در پس عشق او فتاد  
شد جوشاخ زعفران از در او  
که دلی داشت از حاش کرد  
دره عشق آن همه بر باد داد  
عذر جوئی که بغوغا آردت  
عاقبت یکبار کی بیمار شد  
انچه او را ماکرک او فتاد  
از مر دانش بکله قصد کرد  
بسملی دادش که در کار آمدش  
آن کینه کش شد جوشاخ حزان  
که نکوئی ماند در دیدار او  
طوبیانرا باد و برمی رنجیستی  
کشنه خون آلوده در خون می شدی  
گفت من شاکر دم او او پستاد  
این زمان شاکردی این بت بسم  
برده شاکر د خواهم او فتاد  
گشت سمرنگ زیر و زرد او  
که جبه سیاری بایش داد باد  
عشق اید عقل را در زیر کرد  
عشق ورزی که نبود آردت  
بند بندش کلبه بیمار شد  
واقف آن گشت آخواستاد  
از دو دست آن کینه قصد کرد  
بعد از آن حیضی بدیدار آمدش  
گشت کلناش برنگ زعفران  
نه طراوت در رخساره او

از جالش دزه باقی نماند  
خون خبض و فصد اندر طشت بود  
خواجہ ان شاکر دزیرک را خواند  
او مران شاکر د را چون جای کرد  
جو بدیدان مرد بر ناروی او  
در تعجب ماند از ان زیبا نگار  
سردی از وی بدیدار آمدش  
از همه بیماری او دور گشت  
چون بدید او سناد ازادی او  
سگرمی شاکر دزیرک گشت مرد  
گفت تا ان طشت او در دندرد  
گفت ای برنا چه کارت او فتاد  
این همه در عشق دل گرفتگی  
روز نشب بود آن کینه از روت  
روی نواز عشق او زرد از شد  
این قدح شکست و ان ساقی نماند  
تا بر کن طشت سم در گشت بود  
وز بس برده کینه کش را بخواند  
آن کینه کش پیش او بر پای کرد  
باز دیکر بگرست از سوی او  
چون چنین برده شد از رور کار  
سگرمی تحصیل در کار آمدش  
زان کینه کش در زمان مهور گشت  
بر عشق غالب شده شادی او  
بر دلش عشق کینه کش گشت مرد  
سر کشاده پیش او بر دند زود  
بقراری برقراری او فتاد  
و آن همه شوخی و بی بهت کو  
سر سواد ان پیش انیک از روت  
و آن جهان عشق ترا سپرد از شد



تو همانی این کینه ک نیز هم آرزوی تو که آن کم گشت ازو چون جدا گشت از کینه آن همه بر کینه ک بادی سپیموده تو بره در بی فراست آمدی حالی آن شاگرد مرد کار شد هر که او صورت برستی پیشه کرد ترک صورت گیر در عشق صفت صورتی چون خلط و خونی پیش هر چه از خلط و زخون زیبا بود که بر افتد برده از پنهان کار	بیک کم شد در توان یک چشم در نیک اینک برست این طشت بهر شد عشق تو اینک آن همه در حقیقت عاشق این بوده عاشق خون و نجاست ای تو به کرده با سر تکرار شد کن تواند از صفت اندیشه کرد تا بنا بد افتاب موفت مرد صورت مرد دور اندیش مبتدای آن شدن سودا بود نه می دیار ماند نه دیار
---	--

در مندی پیش شبلی میگرست گفت شینا دوستی بود آن من دی بر دمی میسر از غمش	شیخ بر سبدهش که این کریم رحمت کز جالش تازه بودی جان من شد جهان بر من سپاه از مانش
--	---

شیخ گفتا چون دلت بخواهی ازین دوستی دیگر کز بن ای یار تو دوستی کز مرگ نقصان آورد هر که شد در عشق صورت مبتلا ز و دشمنان صورت رود ترک صورت گیر که مودر می	این چه غم باشد سربت از نیست کو بهیرت تا بهیری زار تو دوستی او چون آور د هم از آن صورت فتد در بلا او از آن جبران شود در جوش تا بیایی از دو عالم آگهی
---	--

تا جوی مالی و ملکی مند داشت تا همان بغر و خسته تا اوار شد رفت پیش خواست او بقرار زار روی او جگر می خنش مرد می رفتی میان ره مدام زار میگفتی که این داغم برست کز حماقت رفت و جشم عقل او رفت روز بارازی چنین را بسته	بیک کینه ک پالایی چون قد داشت بس نشان گشت و بس چار شد میخوش باز افزون از هزار خوا چه او باز می نفر و خنش خاک بر سر می نشاندی بر دوام وین چنین داغی زای انگشت دلبر خود را بدیناری فروخت تو زیان خویش را بر خاک بسته
--	---



هر نفس را نفاس چون کوهر بیت	سوی حق هر دوزه تو ز بهر نیت
از قدم تا فرق نعمتهای اوست	عرضه ده بر خویش نعمتهای او
حق ترا برورده در صد عشر و ناز	تو ز نادانی بغیری ماند باز

خسروی میرفت در دشت بکار	گفت ای سکه بان سکتاری بیار
بود خسرو را سپکی آموخته	جلش از کسوت و اطلب دوشه
از کهر طوقی مرصع ساخت	خز را در گردنش انداخت
از زرش فلحال و دست بخش	رشته ابریشمین در گردنش
شاه آن سکه را سکه با خود گرفت	رشته آن سکه بربست خود گرفت
شاه می شد در نفاش آن دوان	در ره سکه بود لحنی استخوان
سکه نمی شد کاسه سخوان افاده بود	بکسبست آن شاه سکه اساده بود
آتش غیرت جهان بر شاه زد	کانش اندر یک کمر اه زد
گفت آخر پیش من چون باد شاه	سوی میری چون نوا این کردن نگاه
رشته سکت آن شه و گفت	نزد میشد این بی ادب را در جهان
کز بخوردی سوزن آن سکه هزار	بهرشش بودی که بی آن رشته کار

مرد سکه بان گفت سکه آراست	جله اندام سکه بر خاستست
کمر چه این سکه دست و صحرای است	اطلس و زر و کهر مار است
شاه کشا بجهان یکدار و زر	دل زر و سپهر او بر دار و زر
تا اگر با خویش آید بعد از بن	خویش را آراسته پند چنین
یادش آید کاشنای یافت	وز جوی شاه جدایی یافت
ای در اول آشنایی یافت	و آخر از غفلت جدایی یافت
پای در عشق حقیقی نه تمام	تو شش کن از یاد ما مردانه جام
ز آنکه اینجا پای دارد از دست	عاشقان را سپهر پریدن خون بهشت
آنچه جان مرد را شسوری دهد	از دمار صورت موری دهد
عاشقان شش کمر بکی و کمر صد اند	در ره او رشته خون خود اند
آنکه اینجا پای دارد از دست	عاشقان را سپهر پریدن خون بهشت

چون شد آن حلاج بردار از زبان	چو انا الحق می ز نقش بر زبان
چون زبان او می شناسد خند	هر دو دست و پای او انداختند
زرد شد چون خون برقت از روی	سرخ کی ماند درین حالت کسی



رود در مالیدان خورشید راه  
گفت چون کلکونه بر دست خون  
مگر کرامن زرد ایم در نظر  
چون مرا از بوسه کیمس موی نیست  
مرد خونی چون هند سپر سوی دار  
چون جهانم حلقه می بود  
هر که ابا از دمای مفت سر  
زین جنبین بازیش بسیار افتد

دست بریده بروی بچوماه  
روی خود کلکونه بر کردم کنون  
ظن بر دکا پنجا برتپیدم مگر  
جز جنبین کلکونه انجا روی نیست  
بشهر مردش ان زمان اید بکار  
کی جنبین جانی مرا پی بود  
در سفر را فتاد ایم خواب خور  
مکتر بن چیزی سپردار افتد

مقتدای دین جنبین ان بجز زلف  
حرفهای کز بلندی آسمانش  
دانش بس برنا جنبید راه بر  
سر بریدن آن سر را زار  
چون بدید آن سر جنبید یک باز  
گفت ان دیکه که امشب عظیم

بکشی میکند در بغداد حوف  
سر نهاده نشسته دل بر آستانش  
نحو خورشیدی یکی ز با سپر  
بس میان جمع را فکندند خوار  
دم نزدان جمع را دل داد باز  
بر نهاده دم من در اشعار عظیم

در جهان دیکه کرم باید جنبین

هم بود این پیش و کم باید ازین

مناجات روز جمعه و روز شنبه

دیکه کشتش که میترسم زمرک  
این بسنق کز مرک می ترسم دلم  
مگر منم میر اجل با کار و بار  
هر که باید از اجل یک قح د  
ای در دنیا که جهان دست و تن  
بدیش گفت ای ضعیف ناتوان  
استخوانی چند در هم ساخته  
تو نمی دانی که عت پیش و کم  
تو نمی دانی که مرکوزا دو مرد  
هم برای مردنت برورده اند  
هست کردون بمحطتی ز کون  
افتاب تیغ زن در دست او  
که تو آلوده اگر پاک آمدی

وادی دورست و من بی زاد و بر  
جان بر اید در خستین منم زلم  
هون اجل اید میرم زار زار  
نیم قلم شد تیغ و هم دگش شکست  
جز در بلی نیست در دست ای دروغ  
چند خواهد اندشتی استخوان  
سفر او در استخوان بکداخت  
هست باقی از دودم تا کی زدم  
شد خاک و هر چه بود زس با بدرد  
هم برای بردنت آورده اند  
در شفق این طشت هر شب غرق  
این همه سرمی برد در طشت او  
قطره ای که با خاک آمدی



قطره آب از قدم تا فرق درد  
کر تو غری در جهان فرمان دی

کی تواند کرد باد را بنشیند  
سم بسوزی سم بزاری جان دمی

ست قفس راف مرغ در جهان  
سخت منقاری عجب دارد از  
فب صد سوانخ در منقار است  
ست درد هر نقی او از ی دگر  
چون بحر نقی بناله زار زار  
جمله درندگان خامش شوند  
فیلسوفی بود سازش گرفت  
سال عمر او بود قرب هزار  
چون بر دوفت مردن دل زخوش  
در میان میزم آید بی قرار  
بس بداند هر نقی همچون نوچه  
در میان نوچه از اندوه مرک

موضع آن مرغ در مند و پستان  
مجوی در دی بسی سوراخ باز  
نیست جفتش طاق بودی کار او  
زیر هر او از او رازی دگر  
مرغ و ماهی کرد دزدی بقتل  
وز خوشی بایک او بیشت شوند  
علم مویستی را از شش گرفت  
وقت مرک خود بداند انگار  
همیزم آرد خود ره چند پیش  
در دزد صد نوچه خود را زار زار  
نوچه دیگر کند نوعی دگر  
سر زمان بر خود بلزد و بچو بک

از غیر او همه برندگان  
سوی او آیند چون نظار کی  
از عیش آن روز در خون جگر  
جمله از زاری او حیران شوند  
بس عجب روزی بود آن روز او  
باز چون عمرش رسد با کینفس  
آتش بیرون جلد از بال او  
دود در میزم قد آتش می  
مرغ و میزم هر دو چون اخگر شوند  
آتش آن میزم جو خاکستر کند  
همکس را در جهان این او فاد  
که جو قفس عجب سبابت دهند  
قفس سرگشته در سالی هزار  
سالها در ناله و درد در بود  
در همه افاق پیوندی نداشت

وز خودش او همه درندگان  
دل ببرد از جهان یکبار کی  
پیش او بسیار میرد جانور  
بعضی از توفی او بی جان شوند  
خون جگر از ناله جان سوز او  
بال و بر بر هم زند از پیش و پس  
بعد از آن آتش بگیرد حال او  
بس بسوزد میزش خوش خوشی  
بعد اخگر نیز خاکستر شوند  
از میان قفس بچه سپر بر کند  
کوبش از مردن بزیاید یا بزد  
هم میزمی سم بس کار است دهند  
صد تنه بر خویش نالید زار  
بی ولد بی جفت فرد فرد بود  
محنتی جفتی و فرزند نیست



آغل امرش اجل چون داد داد	آمد و خاکسترش بر باد داد
تا بدانی تو که از جنگ لعل	کس نخواهد برد جان جند از اهل
در همه افاق کس بی مرگ نیست	و این عجایت پس که کس را بر گشت
مرک اگر چه بس درشت ظالمت	کردن نان را نوم کردن لازمت
کر چه اراکار اسفیه اوتشاد	سخت تر از جمله این کار اوتشاد

تا بی را چون اجل آمد فراز	زو یکی بر سید کای در عین راز
حال تو جو نیست وقت به به	گفت عالم می پستوان گفت به به
باد بهودم همی عسری تمام	عاقبت با خاک رفیق و السلام
نبست در مان مرک را جز مرک روی	ریختن دارد بزاری برگ روی
نامه از بهر مردن زاده آیم	جان نخواهد ماند و دل نهاده آیم
آنکه عالم داشت در زنگین	تو نباشد این زمان ز بر زمین
و آنکه در جوخ فلک تیره نشود	گشت در خاک ملذنا چهر زود
جمله از بر زمین بر خفت اند	بل خفت این همه آشفته اند
مرک بکتر تا به کاری شکل آت	کاندین ره کوشش اول منزل آت

کر بود از تانی مرگت خبر جان شهرت شود زیر و زیر

خورد عیسی ای از جوی خوش آب	بود طعم آب خوشتر از جلاب
ان یکی زان آب خم بر گرفت	عیسی از خم نیز ای خورد و رفت
شد زاب خرمی تانسان	باز کردید و عجب نامد از ان
گفت یارب آب و این آب جوی	هر دو یک گشت سر این بکوی
تا جو آملخت آب خم چنین	و آن دگر شیرین ترست باز الپین
پیش عیسی آن خم آمد در چنین	گفت ای عیسی منم مرد کهن
زیر این کاپه نکون سالی بزار	گشته ام هم کوزه هم خم هم تغار
کر کنندم خم هزاران بار نیز	نبست جو تانی مرکم کار نبست
دایم از تانی مرکم این چنین	آب من زانت تا شیرین ازین
اخر ای غافل زخم بنوش زار	پیش ازین خود را ز غفلت خم ساز
خوبش را کم کرده ای زاز جوی	پیش ازین گشت جان براید باز جوی
اگر بیای زنده خود را باز تو	جون بمیری کی شناسی راز تو
نی بهشباری ترا از خود خبر	نی بردن از وجودت به اثر



زاده مردم لیک نامردم شده  
بس چگونه باز باید خویش را

زنده فی یاسرده مرده کم شده  
صد هزاران برده ان در دیش

کتاب

است می بارید و میگفت ای پدر  
هرگز نم نامد بعمری خوشش پیش  
هرگز این روز بهم نامد پسر  
کار بس شکل پدر را افشاد  
خاک بر سر باد چپای آمده  
هم بخوای رفت چون بادی بید

پیش تابوت بدر می شد پسر  
این حسین روزی که جام کمرش  
صوفی گفت آنکه بودت او بدر  
بنت کاری کان پسر را اوفت  
ای بد نیابی پسر و بای آمده  
کر بصر مملکت خوانی شست

— 6 —

بود شاگردش گفت ای استاد  
در کدامین جای در جاکت کنیم  
دفن کن هر جا که خواهی والسلام  
بکنیم مویم نبرد از خود خبر  
بی نبرد دم مرده کی یابی تو باز

گفت چون سقا در نوع او فنا  
چون کفن سازیم و تن بابت کنیم  
گفت اگر تو باز یابی ای غلام  
من بنان رفتم که در وقت کدر  
من جوخه در درمنه عمری دراز

五

دیکری کفش کریک ای افتقاد  
جله اعظم جو در غم بوده ام  
بر دل بر خون من خندان غم آ  
هر چه انرا با پداری بیک دست  
از بی یک ساعتی وصلی کنست  
که تو پستی از مرادی سرفراز  
در شادی از نامرادی نیز حال  
که تر از نجی رسد یازاری  
آنچه ان بر این یافت از بلا  
آنچه در صورت تر از نجی نمود  
صد عنایت می رسد در مرادت  
این کی باشد نشانی دوستی

بادشاهی بود نیکو شیوه

جاکری وادروزی میوه

دعا جان و عا حسن بود ام  
مانده ام زین جوی غم در زمین  
ای که چون راه کرم خشن  
کر بودی نقد فید بیستم  
زین سفر بودی دل بجوم  
کیک چون دل مست بودی فوج  
با تو گفتم حال اکنون چون گفتم  
تا نام گفت غرق سودا  
ادب این جهان

بای نامه و مراد بی زبان  
نامردی و سید و سید و  
نامرخی و سید و سید و  
هر چه آن سید و سید و  
غیر هم بی سید و سید و  
معون جان می سید و سید و  
او که و سید و سید و  
تیک او که و سید و سید و  
ز سید و سید و سید و  
ز سید و سید و سید و

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰



میوه خوش خوشش می خوردان غلام	کوی خوشه نخورد اوزان طعام
از خوشی کان جاکوش نخورد آن	باد شه را آرزو میکردان
گفت یک میوه من ده ای غلام	زانکه بس خوش بخورد این خوش طعام
داد شه را میوه و شه چون حبشید	تلخ بود و ابروان درهم کشید
گفت هرگز ای غلام این خود که کرد	و این چنین تلخی جان شیرین که خورد
آن روی باشاه گفت ای شهریار	چون ز دست تحفه دیدم صد منار
کز دست تلخ افست میوه	باز دادن راند انم شیوه
چون ز دست مردم کجی رسد	کی پیک تلخی مرا رنجی رسد
چون شدم در زیر نعمت بت تو	کی مرا تلخی کند از دست تو
که ترا در راه او رنجی بسی است	تو یقین می دان که آن کجی بسی است
کار او بسشت دروی افاده است	چون کنی تو چون چنین بنهاده است
بخشکان چون سربابی آورده اند	لحمه بی خون دل کی خورده اند
تا که بر زمان و ملک بنشسته اند	بی جگر نان تنی نشکسته اند

صوفی را گفت مردی نامدار / کای اخنی چون میگردی روزگار

گفت من در کالخی ام مانده	خشب بزد امی ام مانده
کرده نشکسته ام در کالخی	تا که نشکشد آجا کرد غم
سر تو در عالم خوشی جوینی دی	خفته با بازی کوی می
کر خوشی جوی در آن کن احتیاط	تا کسی مردانه زان سوی صراط
خوشی دلی در کوی عالم رویت	زانک رسم خوشش دل بکوی نیت
نفس من اینجا که چون آتش بود	در زمانه که دکی کو خوش بود
که جو بر کاری بگردی در جهان	خوشش دل یک نقطه کس ندان

گفت شیخ من را ان پهرن	دل خوشی را همین دعاین و بمن
نیکاشیدم نام را دی پیش ازین	من نیارم باب کنون پیش ازین
کرد عالم خوشش دلی انوریم	پیشک آن دی بود سروریم
شیخ گفتش مدتی شد روزگار	تا که رفتم من بسی زانو خضار
آنچه میخواهی ز من بشناختم	دزه بی دیدم و بی یافتنم
تا دوانا بدید بدید این در در	خوش دلی کی روی باشد مردار



سایلی بنیشت در پیش جبیند	گفت ای صید خدا بی هیچ تمید
خوش دلی مردکی حاصل بود	گفت آن ساعت که او در دل بود
تا که نمد بد دست وصل پادشاه	پای من از بستت تا کامی راه
ذره را سرکشکی نیم صواب	زانک اورا نیت تاب آفتاب
ذره که صد باره غرق خون شود	کی از بن سرکشکی بیرون شود
ذره تا ذره بود ذره بود	هر کو کوی دلت او سرشته بود
که بگردانند او را ان نه اوست	ذره است آن چشمه رخشان اوست
هر که او را ذره بر خیزد نخت	اصل او هم ذره باشد درست
که بکل کم گشت از خورشید او	هم بود یک ذره تا جاوید او
ذره که بس نیک و گریس بد بود	که چه عمری نگ زند در خود بود
میروی ای ذره چون بت و خواب	تا تو در کشتی سوی با آفتاب
صبر دارم ای جو ذره بقرار	تا جو بحر خود به منی آشکار

نمی شنی فغان گفت از هیچ باب	یکدم چون بست تاب آفتاب
می شوم عمری بصد پچار کی	تا بباشم کم در و یکبار کی

چشم بسته میروم در سال و ماه	عاقبت اخروسم آنجا بیکاه
تیز چشمی گفت ای معزورت	زه ترا با او هزاران سال امت
بر جو تو سرگشته این ره کی رسد	موز در چه مانده بر نه کی رسد
گفت بکی نیت مخوامم برید	تا از بن کارم چه نقش آید بدید
سایب میرفت مست بخت	گفت از خورشید یکدشتم کم
عاقبت گفتش که تو بس خفته	ره نمی بینی و کامی رفت
و آنکسی کو بی از و یکدشتم	زان منین بی بال بی پر کشتیم
رین سخن فغانش بر ناچیز شد	آنچه از وان مانده بدان نبر شد
از سر عجزی بسوی آفتاب	کرد فغانش از زبان جان خطا

تأمل است چهارم و الا ازین حد

دیکری بر سید از و کای رهنمای	هون بود که مردی آری بجای
می ندارم با قبول و رد کار	میکنم فرمان او را انظرا
هر چه فرمان بد بجان فرمان کنم	که ز فرمان سرشتم تا وان کنم
گفت نیکو کردی ای مرغ این سوال	مرد ازین پشتر بنود کمال
کی بری جان کو تو انجا جان بری	جان بری کو تو انجا فرمان بری



گفت مرغی بافتی پس دیده و	بار نه دور تر بر سوده تر
هر که فرمان برد از خدایان برست	از همه دشواری آسار پرست
طاعتی با او که در یکسان است	بهتر از بی امر عمری طاعت است
هر که بی فرمان کشد سختی بپستی	سک بود در گوی این کس کسی
سک بپستی کشید و زان چه سود	جز زبان بنود و جو بر فرمان بنود
و آنکه بر فرمان کشد سختی دمی	از ثوابش بر تر آید عالمی
کار فرمان را بر در فرمان گیر	بنده تو در تصرف بر مخیر
در زمین و آسمان از خاص و عام	بست از فرمان بری بر تر مقام

حکا

خسروی می شد بشهر خویش بار	خلق شهر آرای میگردند بار
هر کسی چیزی که زان خویش داشت	بهرارایش همه در پیش داشت
اهل زندان را بنود از جو و کل	هم چیزی نیز الا بنده و غل
هم سری چندین بریده داشتند	هم بکرهای دریده داشتند
دست و پای نیز چند انداختند	زین هم آرایش بر ساختند
چون بشهر خود درآمد شهر یار	دید شهر از ریب زین چون

چون رسید آجا که زندان بود شاه	شد از ارباب خود پاد و زود شاه
اهل زندان را بر نود و یار داد	و عد کرد و بیم و زار بسیار داد
هم نشینش بود شهر دار از جوی	گفت شاه مرا این ما من بگوی
صد هزار از ایشان افزون دیده	شهر در دنیا و آکسون دیده
ز رو گوهر در زمین می ریختند	مشک و عنبر در هوا می پخشند
آن همه دیدی و کردی احترام	ننگر بپستی سوی آن یک چیز باز
بر در زندان جواب دت قرار	تا سر بریده پنی اینست کار
بست اینجا هیچ چیزی دکشای	جز سر بریده و جو دست و پای
خویش نند این همه بریده دست	در برایشان چرا باید نشست
شاه گفت آرایش آن دیگران	مست چون باز چه باز گیران
هر کسی در شیوه در شان خویش	عرضه میکردند خویش و آن خویش
جمله آن قوم تا وان کرده آمد	کارم اینجا اهل زندان کرده اند
گر نکردی امر من اینجا گذر	کی جدا بودی سپهر ازین نین
حکم امر اینجا روان می یافتم	لاخوم اینجا عنان بر تافتم
آن همه در ناز خود کم بوده اند	در غرور خود فرو آسوده اند



اصل زندانند سرگردان شده  
گاه دست و گاه سر انداخته  
مشغول بنسبته نه کار و زبار  
لاجرم کاشن شد این زندان مرا  
کار ره پیمان نفرمان رفت

زیر حکم و قهر من حیران شده  
گاه خشک و گاه تر انداخته  
تار و نند از ناله زندان زیزد  
که من ایشان را که ایشان مرا  
لاجرم شد را بزند ان رفت

خواجگ کو بخت، اکاف بود  
گفت شب در خواب دیدم ناکری  
هر دورا دیدم بوقت مروری  
بعد از آن تعبیر آن کردم تمام  
بود تعبیر اینک در وقت سحر  
آه من میرفت تا مرا هم کشاد  
چون بدید آمد مرا آن فتح باب  
کآن همه پیران و آن زندان مرید  
کآن همه پیران و آن زندان مرید

قطب عالم بود پاک و صاف بود  
یا یزید تر مدی را در ره  
پیش ایشان هر دو کردم رهبری  
کرجه کردند آن دو شیخم اقرارم  
پنجو دم آمی بر آمد در جگر  
حلقه میزد تا که در کامم کشاد  
بی زبان کردند سیوی من خطا  
بی زبان کردند سوی من خطا  
خواستند از ما برون از ما بزد

بایزید آن جمله مردی مرد بهشت  
من ز تو چون خواهم و دردتونه  
آنچه فرمائی مرا نیست خواست  
نی گزی را سپتی باشد مرا  
آنچه فرمائی مرا آن بس بود  
زین سخن آن هر دو شیخم خشم  
بنده پیوسته حویر فرمان رو  
بنده بنود آنکه از روی کلاف  
بنده وقت امتحان آید بدید

ز آنکه ما را خواست و هیچ از ناخواست  
یا ترا خواهم و مرد تو نه  
کار من بر وقت فرمان رایت  
نی کی تا خواستی با مرا  
بنده را رفتن بفرمان بس بود  
سپتم دادند بر خود لاجرم  
با خداوندش پیغمبر در جان رود  
میزند در بندگی پیوسته لاف  
امتحان کن تا نشان آید بدید

در دم آحر که جان آمد باب  
سکاشکی بشکافنه ری جان من  
بس بجایمان نمودندی دلم  
تا بداند کی که با دانای راز  
بندگی این باشد و دیگر هوس

شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب  
باز کردند دل بریان من  
شرح دادندی که درجه مشکلم  
بت برستی راست ناید کرمیاز  
بندگی افکنه کیت ای هیچ کس



تو خدایی میکنی بی بندگی هم بکن خویش را هم بنده باش چون شوی بنده بجزمت باش نیز کرد اید بندگی حرمت براه شد حرم بر مرد بی حرمت حرام	کی ترا ممکن شود افکند بنده افکنده شود دل زنده باش در ره حرمت بهمت باش نیز رو در انداز بساطش باد شاه سگر بجزمت باشی این نعمت تمام
--	--

بنده را خلعت بنشیند شاه کرد ز بر روی او بنشیند بود بیکری با شاه گفت ای بادشاه شهر بران بی حرمی اکار کرد تا بدانی کانکه بی حرمت بود	بنده با خلعت بیرون براه با نین خلعت آن بستند درو باک از خلعت ترک کرد راه حاکمی آن سرکشته را بردار کرد بر بساط شاه بی قیمت بود
--	---

**مقامات بانزد هم سوال از بهد**

دیگری گفتش که در راه خدای هست مشغولی دل بر من حوام هر چه در دست آیدم کم کردم ز آنکه در دست آن جو کردم کردم	باک بازی چون بردای باک رای هر چه دارم می فشامم بردوام زانکه در دست آن جو کردم کردم زانکه می بینم که مست این مرد و خبر
---	--

می ندارم خویش را در بند هیچ باک بازی میکنم در کوی او گفت این ره فی ره هر کس بود هر که او در باخت هر حسن بود باک دوخته بر در و دریده را مدوز چون بسوزی کل جاه آتشین چون حسین کردی برستی از همه تا بنده میری ز یک یک چیز تو دیشها اول ز خود کو تاه کن تا ز اول باک بازی نبودت	بر فشامم جمله بند از بند و حج بو که در باکی به سپسم روی او باک بازی را داین ره بس بود رفت در باکی فرو آسوده باک هر چه داری تا سر موی بسوز جمع کن در خاکسترش دروی نشین ورنه خون خورتا که هستی از همه کی برای دست از باغ نیز تو بعد از آن آنگاه عزم راه کن این سفر کردن نمازی نبودت
--	--

داد از خود پیر ترکستان خبر آن یکی است ابلق کام زن سگر خبر بایم برک آن بسته زانکه می بینم که مست این مرد و خبر	گفت من دو چیز دارم دو بسته و آن دگر یک نیست جو فرزند من اسب می بخشم بشکر این خبر چون دوت در دیده جان میزن
--	--



تا نسوزی و نسازی بخوشی  
هر که او در یک بازی دم زند  
بک بازی که بشهوت نان خورد  
هم در آن ساعت قفازان خورد

شیخ خرقانی که عیش ابوانش بود  
مادرش از خشم شیخ آورد شور  
چون بخور آن نیم باد بخان که بود  
چون در آمد شب سران بکند  
شیخ گفتا که منی اشسته کار  
کین که از مسج باد بخان خورد  
هر زمانم می بسوزد جان حنین  
هر که او در کشد در کار خویش  
سخت کار است اینک بر او تو  
هیچ دانی رانه دانشنی فراز  
هر زمانی میهمانی در رسد

هر که صد غم است بر جان بفرزد  
هر که از کتم عدم شد آشکار  
صد هزاران عاشق سرتیرو  
جمله با آنها از آن آید رکار

هر چه می آید چه خواهد بود  
بسر بسرا و خون بخواهد ریخت زار  
جان کنند اینا یک خون ریرو  
تا بریزد خون جانها صد هزار

گفت ذالنون می شدم در بادیه  
جمل مرصع پوشش دیدم براه  
شوخی در عقل بی هوتم فساد  
گفتم آخرین چه کار است ای خدا  
تا تنی کشا ازین کار آکیم  
گفتم آخر چند خواهی کشت زار  
در خانه تبادیت می ماندم  
کشمش و آنکه بخوش در کشم  
بعد از آن چون خوشدا جز او  
عرضه دارم افساب طاعتش

در توکل بی عصا و ز ا دیه  
جان بداده جمله بر یک جایگاه  
آتش بر جان بر جوشم فتاد  
سرور را چند اندازی زیاده  
خود کشیم و خود دینت شان میدم  
گفت تبادرم دینت اینست کار  
میکشم تا غریب می ماندم  
کرد عالم سزگوشش در کشم  
بای و سپر کم شد ز سپر تپای او  
وز جمال خویش بسازم خلعتش



خون او کلکونه رویش کنم	معتکف بر خاک این کوبش کنم
سایه کردانش در کوی خویش	بس بدارم آن برابر روی خویش
بون براید افتاب روی من	کی نماید سایه در کوی من
سایه بخون ناچیز شد در آفتاب	جمله شد و الله اعلم بالصواب
هر که دروی محو شد از خود برت	را آنکه شوان بود و خواهرت
محو شود از محو جندی کوی	صرف کن تو جان و جندی کوی
می ندانم دولتی زین پیش من	مرد را گویم شود از خویش تن

می ندانم هیچ کس در کون یافت	دو لنی کان بسحره فرعون یافت
آنچه دولت بود که ایشان یافت	کا زمان آن قوم ایمان یافت
جان جدا کردند ز ایشان بگفتن	هرگز این دولت نه پند پیچس
بک قدم در دین نهادند آن زمان	بس و گر پروان نهادند از جهان
کس ازین آمد شدی بهتر ندید	هیچ شایخی زین نکوتر بر ندید

مقالات

دیگری کشش که ای صاحب نظر	مست سمت را درین معنی اثر
--------------------------	--------------------------

هر چه هستم من بصورت بس ضعیف	در حقیقت هستی دارم شریف
هر چه طاعت نیت بسیاری مرا	هست عالمی هستی یاری مرا
گفت مقناطیس عشاق است	هست عاقبت و کشف هر جبهت
هر که باشد هستی عالی بدید	هر چه هست آن چیز شد عالی بدید
هر که یک ذره هست داد	کرد او خورشید را زان ذره هست
سطحه ملک جهانها هست است	بر و بال مرغ جهانها هست است

گفت بوسف را جوی بغزو شد	مهربان از شوق او می سوخت
جون خریداران بسی برخاست	بنجم ده مسک لشکر خواست
زان زنی پری بخون آغشته بود	رسمانی چند در هم رشته بود
در میان جمع آمد در خروش	گفت ای دلال کنعانی فروخت
زار زوی این بمرگشته ام	ده کل ابهه ریسمانی رشته ام
این زمن بستان و بامن بیج کن	در در دست منش نه بی بسج
خنده آمد مرد را گفت ای پلیم	ببخت در خورد تو این در پنجم
مست صد کجیف نزع او بمن	چه تو و چه ریسمانت ای پیرن



په زن کشاکش که میدانم یقین	کین بر را کس بغر و شد برین
لیکن ایم بس که به دشمن چه دوست	کوید این زن از خیزاران اوست
هر دلی کو هست عالی یافت	ملکت بی منتها عالی یافت

آن ز سمت بود کان شاه بلند	آتش در بادشای او فکند
خسروی را چون بسی نفسان ندید	صد هزاران ملک صد خندان
چون باکی هوس در کار شد	زین همه ملک بخش بی زار شد
جشم همت چون شد و خشنیدین	کی شود با ذره هرگز منشین

آن یکی دایم ز بی خوشی خوش	نال میگردی ز درویشی خوش
گفتش با بر اهرام ادم ای بر	فقر تو از آن خریدستی مگر
در کشش این سخن نباید بکار	کش خود درویشی شرم دار
گفت من باری بجان بگزیده ام	بس بملک عالمش بگزیده ام
می خرم یکدم بصد عالم هنوز	زانکه به می از مردم مردم هنوز
چون که از آن یافتن من این متاع	بادشای را بکل کردم و دلا

لاجرم من قدری دانهم تونه	شکر این بر خویش میخوانم تونه
اهل همت جان و دل در باختند	سالحا با سوختن در ساختند
مرغ همت شان بکفرت شد چون	هم زد و بنا در گذشت دم ز دین
کر تو مرد این چنین همت نه	دور شو کا اهل ولی نیست نه

شیخ عذری آن بکلی کشته کل	رفت با دیوانگان در زیر پل
از قضای رفت سحر با شکوه	گفت زیر بلج قومندان کرده
شیخ کشش بی سپر با سرباشی	از دوپهرون نیست حال این سر
کر تو مار دوست داری بر دلام	زود از دینیت برار دنا تمام
در تو مار دشمنی نه دوست دار	زود از دینیت برارم اینب کار
دوستی و دشمنی ماهه بین	بای در نه خوش را رسوا به بین
که بزییر پل در اینی یک نفس	وار می زین طم طراق و زین
بخشش کشتا نیم مرد شما	حب و بغض نیست در خورد شما
نی شما را دو شتم فی و شتم	رفتم اینک ناسوزد خر منم
از شما هم خرم هم عاریم نیست	با بد و نیک شما کاریم نیست



ممت آمد بمو مرخ تیسز پر	هر زمان در میر خود سر نیز تر
کوهر دجو به پیش کی برد	در درون آفرینش کی برد
سیر او ز افاق مستی بر ترست	کو ز همش یاری و مستی بر ترست

و

نیم شب دیوانه خوش میگردست	گفت این عالم بگویم من که چست
حقه سر بر نهاده مادر و	می زیم در جمل خود سودا در و
چون سر این حقه بر گیرد اجل	هر که بردارد بهر دتا ازل
و آنکه اوبی بر بود در صد بلا	در میان حقه ماند مستلا
مرخ ممت را بمعنی بال ده	عقل را دل بخش جانز حلاله
بال و برت را بسوز خوش تم	تا تو باشی از همه در پیش هم
پیش از آن که حقه بر گیرند سر	مرخ کردار و بر او را بال و پر

ممت را به معنی بال ده

دیگری گشتش که انصاف نفا	چون بود در حضرت آن بادشاه
حق تعالی داد انصافم پس	بی وفا یی هم نکردم با کسی
در کسی چون جمع آمد این صفت	رقت او چون بود در معرفت

گفت الف

گفت انصافست سلطان صفات	هر که منصف شد برست از ترقات
از تو که انصاف آید در وجود	به که نری در رکوع و در پسجود
خود قنوت نیست در هر دو جهان	هر تر از انصاف دادن در نهان
و آنکه او انصاف ندید از شکار	از زیاکم خالی امشاید دار
نستند انصاف مردان از کسی	لیک خودی داده اند الحق بسی
احمد جنبل امام عصر بود	شرح فضل او برون از حصر بود
چون ز فکر و علم صافی آمدی	زود پیش بشر جانانی آمدی
هر کسی در پیشش برش یافتی	در ملاست کردنش بشتافتی
گفت اخوتو امام عالی	از تو دانا تر خیر د آدمی
هر که میگوید سخن می نسوی	پیش آن سر بابر منه سپروی
احمد چنین جنبل گفتی که من	کوی بردم در احادیث و سنن
علم من زو به بدام نیک نیک	ان خدا را به ز من داند و لیک
ای زلی انصافی خود جسد	یک زمان انصاف ره پنهان کرد

هند و انرا بادشاهی بود پر	شد که در بکر محمود آسپه
---------------------------	-------------------------



چون بر محمود بر وندش سپاه	شد سلمان غایت آن بادشاه
هم نشان شناسی یافت او	هم زان دو عالم جدائی یافت او
بعد از آن در خیمه نهاد نشست	دل از و خاست در سوداشت
رو رنب در کرب و در شور بود	روز از شب بر از روز بود
چون بسی شد ناله از آزار او	شد خیر محمود را از کار او
خواند محمود شش پیش خویش را	گفت صد ملک و هم زین پیشتر
تو شمی نوته مکن بر خوش از آن	چند کرمی نیز کمری پیش این
خسروی هند و شش گنت ای شاه	می نکریم از برای ملک و جاه
زان سبی کریم که فردا از الجلال	در قیامت کمر کند از من سوال
سکوی ای بد عهد مرد بی وفا	کاشته با چون منی تخم جفا
تا نیامد پیش تو محمود بار	با جهانی بر سوار و سرفراز
تو نکردی یاد من این چون بود	باری از خط و وفا پرون بود
کردی بابت کردن لشکری	بهر تو تو خود ز بهر دیگری
بی سبای باد نام از منت	دوست خوانم بگو با دشمنست
تایمکی از من وفا و ز تو جفا	در وفاداری چنین بنود را

کرد رسد از حق تعالی این خطاب	چون دهم این بی وفایی را جواب
چون کنم از نجلت و تشویر را	کریم زانست ای جوان این پیر را
حرف انصاف و وفا داری شنو	درش دیوان نگو کاری شنو
کرد وفا داری تو عزم راه کن	در نه بنشین دست از بن کوتاه کن
هر چه پرون شد ز قدرت وفا	منت در باب جوان مردی روا

غازی از کافری پس سرفراز	خواست مهلت تا که بگذارد نماز
چون بشد غازی نماز خویش کرد	باز آمد جنگ مردم پس کرد
بود کافرا نماز آن خوش	مهل خواست او نیز پرون شد
کوشه بگزید کافرا یک تر	بس نهاد او سوی بت بر خاک
غاز بش چون دید سر رخا راه	گفت نصرت یا قثم انجا یکا ه
خواست تا بنی زنده بر دی نهان	مانف پس او از داد از آسمان
کاهمه بد عهد از پس ناپای	چون وفای عهد می آری بجای
او نزد تنگت جواد داد مهل	تو اگر تنگش زنی جمل رحیل
ای وفا العهد برنا خوانده	کرده که بر عهد خود نامانده



چون نکو بی کرد کافر پیش ازین  
 او نکو بی کرد نو بدی کنی  
 بودت از کافر وفا و ابی  
 ای مسلمان تا مسلم آمدی  
 رفت غازی زین سخن از جای خوش  
 کافرش چون دید کریان مانده  
 گفت کافر از چه بر گفت رست  
 بی وفا گفت از چه بر توام  
 چون شنید این قصه کافر آشکار  
 گفت جباری که با محبوب خوش  
 از وفا داری کند چند بن قباب  
 عرضه کن اسلام تا دین آورم  
 ای در بغا بر دلم بندی چنین  
 بس که با مطلوب خویش ای طلب  
 یک صبرم است تا طاس فلک  
 تا جو امر خودی کن تو پیش ازین  
 با کسی آن کن که با خود مسکنی  
 کو وفا داری ترا که مو منی  
 در وفا از کافر کی کم آمدی  
 در حق کم دید پسر تابی خوش  
 نقش اندر دست جیران مانده  
 کین زمان که داند از من باز خوا  
 این چنین کریان من از قهر توام  
 نوره زد بعد از آن کیرست زار  
 از برای دشمنی معیوب خوش  
 چون کنم من بی وفا بی حساب  
 شرک سوزم شرح این آورم  
 بخبر من از خداوندی چنین  
 بی وفا بی کرده تو بی آدب  
 جمله در رویت بگوید یک یک

حکایت

ده برادر قحطشان کرده نفور  
 از سر بچار کی گشتند حال  
 روی یوسف بود در برقع نهان  
 دست زد بر طاس یوسف آشکار  
 گفت عالی یوسف حکایت شناس  
 ده برادر بر کشا دند از زمان  
 جمله گفتند ای عزیز حق شناس  
 یوسف انکه گفت من دلم در دست  
 گفت میگوید شمار پیش ازین  
 نام یوسف بود که بود از شما  
 دست زد بر طاس از سر زار  
 جمله افکندید یوسف را بجاه  
 پیرهن در خون کشیدید از خون  
 دست زد بر طاس یکباری دگر  
 پیش یوسف آمدند از راه دور  
 باره می خواستند از تنگ سال  
 پیش یوسف بود طاسی آن زمان  
 طاسش اندر ناله آمد زار زار  
 هیچ می داند این او از طاس  
 پیش یوسف از سر بچری زبان  
 کس چه داند تا چه با که آید ز طاس  
 کوه میگوید شماست دست  
 یک برادر بود حشش پیش ازین  
 در نکوی کوی بر بود از شما  
 گفت میگوید بدین آواز در  
 بس پاوردید کرکی بکناه  
 تا دل یعقوب از آن خون گشت چون  
 طاس را آورد در کاری دگر



گفت میگوید بد را سوحشید  
 بابر در کی کند این کافران  
 زان سخن ان قوم چیران آمده  
 سرجه یوسف را چنان بفروشد  
 چون بجاه افکند نشکر دیدار  
 کور جیشی باشد آن کین قصه او  
 تو کم جنید در آن قصه نظر  
 آنچه تو از بی وفایی کرده  
 هر کسی عمری زند بر طاعت  
 باس تا فردا جفا می ترا  
 پیش رویت عرضه دارند همه  
 چون بی اواز طایس آید بکوش  
 ای جویری لنگ در کار آمده  
 جزد کرد طاس کردی سر کنون  
 اگر میان طایس مانی مبتلا  
 یوسف روی را بفروخت  
 بشریتان باد از خدای حاضر  
 آب کشید از بی نان آمده  
 بر خود آن ساعت جهان فروخت  
 جمله در جاه بلا ماندید باز  
 بشود زین بر نیکو حصه او  
 قصه است این همه ای پنجر  
 نی که بانو آشنایی کرده  
 کارنا شایسته تربیاریست  
 کافریهای و خطامای ترا  
 بیک بر تو شمارند آن همه  
 می ندانم تا بماند عقل و هوش  
 درین طایس گرفتار آمده  
 در کد رگین مست طشتی پر خون  
 مردم آوازی دگر آید ترا

بر برادر در کدرای حیثیت  
 ورنه رسوا کردی از اواز طاس  
 مقامت مردم از این  
 دیگری بر سید از وکای پیشوا  
 هر کند کتانی یا بد عظیم  
 خون بود کتانی اینجا باز کوی  
 گفت هر کس را که املیت بود  
 هر کند کتانی او را رواست  
 لیک مردی راز دان و راز دار  
 چون زحمت باشد ادب و زاری  
 مردا شتر بیان که باشد بر کنار  
 هر کند کتانی چون اهل راز  
 کی تواند داشت رندی در سیاه  
 هر بر آید و سپاسی اعجمی  
 جمله رب داند نه رب داند نه رب  
 او چون یوانه بود از شور عشق  
 مست کتانی در آن حشرت او  
 بعد از آتش از بی در آید سیم  
 در معنی در فشان و راز کوی  
 محرم راز الوهیت بود  
 زانکه دایم راز دار باد ثبات  
 کی کند کتانی کتانی خوار  
 یک نفس کتانی از وی رواست  
 کی تواند بود شتر راز دار  
 ماند از ایمان و از جان نیز باز  
 زهره کتانی در پیش شاه  
 مست کتانی او از خرن می  
 هر کند کتانی از فرط حب  
 میرود بر روی آب از زور



خوش بود کتخی او خوش بود چون ترا دیوانگی آید بدید در ره آتش سلامت کی بود گفت آن دیوانه رتن بر من بود سرمایی و بارانی شکوف نی نهفتی بودش ولی خانه چون نهاد از راه در ویرانه کام سرکشش خون روان شد بگو گفت تا کی کوس سلطانی زدن هر که جان را محرم و خواه یافت هر که او دیوانه شد از دلنواز	ز آنکه آن دیوانه چون آتش بود هر چه تو کوی ز تو توان شنید مرد مجنون را ملامت کی بود در میان راه می شد کربس ترشدان سرشته از باران و بار عاقبت می رفت در ویرانه بر سرش آمد نمی خستی ز بام مرد سوی آسمان برگرد روی زین نکوتر شک شوانی زدن چون سحر سبزی این راه یافت هر چه دل میخواستش میکند باز
---	---

بود در کار بنی پیرمایه رفت سوی دشت و صحرا خوش کرک آن خرابد رید و بخورد	عاریت بسند خاز مسایه خون بخت آن مرد عالی گرفت روز دیگر بود تاوان خواست
--	--

تا بنزد میر کار پیرا زمان ز و پرسدند این تاوان کرات سرد در دشت صحرای کربس هر دورا تاوان از و بایست هم تاوان نیست هر چه او میکند ز آنکه مخلوقی برایشان برگشت دولتی باید زد دولت خانه نگرد هیچ از بس دانه پیش او جمله زو گوید بد و جوید همه	هر دو بنی آمدند از ره دوان فصل پیش میر برگشت راست میر گفتا هر که کربک نسیم بی سگی تاوان برو باشد درست بارب این تاوان چه بگو میکند بر زمان مصر چون حالت برگشت چه عجب باشد که بر دیوانه تاوان حالت شود بی خویش او جمله زو گوید بد و گوید همه
---	--

خلق می مردند و میکنند تاوان نیم زنده مرده را بخورده بود خلق می مردند تا دمان بدید چون نداری ررق کتر آفرین عذر خواهد باز چون آکه شود	خاست اندر مصر قحطی ناکهان جمله ره خلق برسم مرده بود از قضا دیوانه چون آن بدید گفت ای دانه را دینا و دین هر که او کسناخ این در که شود
---	--



کرگزگی گوید بدین در که رواست

عذران داند بشیرنی بخواست

بودان دیوانه خون از دل جکان  
رفت اخر تا بکنج کلنجی به  
شد از آن روزن تکرکی آشکار  
چون تکرک از سنگ شناخت باز  
داد دیوانه بسی دشنام زرت  
بزه بود آن کلنجی افادش گمان  
تا که از جانی دری بکشد باز  
باز داشت او تکرک انچار سنگ  
گفت برب بزه بود این کلنجم  
مگر زند دیوانه ازین گونه لاف  
آنکه اینجا مست ولا یعقل بود  
بیکدار دعر در نا کامی  
تو زبان از شبیه او دور دار

زانکه سنگ انداختدش کو دکان  
بود اندر کنج کلنجی روزنی  
بر سپرد یوانه آمد در شمار  
کرده بهوده زبان خود دراز  
کوجه اندازید بر من سنگ خشت  
کین مکر کم کو دکانند این زبان  
روشنی در خانه کلنجی فتاد  
دل شدش از دادن دشنام شک  
سهو کردم هر چه گفتم آن منم  
تو مکن از سر گشتی با او مصاف  
پقرار و بیس و بی دل بود  
هر زمانش تازه بی از امی  
عاشق و دیوانه را معذور دار

که نظر در پسر بی نوران کنی

حمله را بی شک ز معذوران کنی

واسطی میرفت سرگردان شده  
چشم بر کور جهودانش فتاد  
این جهودان گفت معذور زدنک  
این سخن از وی کس قاضی کشید  
جشنک او را بر قاضی کشید  
واسطی گفتش که این قوم تباه  
لبک از حکم خدای اسپان

وز تخیلی سرو سامان شد  
بس نظر ز اینجا به پشانی فتاد  
با کسی این بهر شوان گفت لبک  
خوف او چون در خور قاضی نبود  
کرد انکار بدین راضی بنود  
کرده انداز حکم تو معذور راه  
حمله معذوران را بهندین زمان

دیگری گفتش که تا من زندم  
از همه بریده ام بنشتم من  
چون همه خلق جهان را دیدم  
کار من سودار عشق او پس است  
کارم آوردم بجان در عشق یار

عشق او را لایق ز پنده ام  
لاف عشقش میزنم به بسته من  
در که چون ندیم که پس بریده ام  
وین چنین سوادانه کار هر کس است  
گوئی جانم نمی آید بکار



وقت آن آمد که خط در جان کشم بر جالش چشم و جان روشش کنم گفت نتوان شد بدعوی و پلافت لاف عشق او زن در هر نفس گر نسیم دولتی آید فواز بس ترا خوش در کشد در کار خوش گر بود این جایله دعوی ترا دوستداری توانزادی بود	جام می بر طاعت جانان کشم با و صافش دست در کردن کنم سمشین پیغمبر را در کوه قاف کو ننگ در جوال سیج کس برده اندازد ز روی کار باز فرد بنشانند جلوت کاه پوش مفران دعوی بود معنی ترا دوستی او تراکاری بود
--	--

حاصل

چون برفت از دار دنیا بازید بس سوالش کرد کای سایه گفت چون گردندان دونا مدار گفتم ایشانرا که بود زین سوال ز آنکه گویم خدایم اوست بس لیک کنزجا بسوی ذوالجلال	دید در خوابش مگر آن شبید چون بگشتی تو ز منکر و ز نیم بر من میکن سوال اگر در کار فی شمارانی مرا هرگز کمال این سخن گفتن بود از من پس باز کردید از دیر سید حال
--	--

کرم او بنده خواند اینست کار ورم از بندگان نشمارد او با کسی آسمان جو پیوندش نبود چون نباشم بنده بندی او در خداوندیش سر افکنده ام سوز سوی او در آید عاشقی او اگر با تو در اندازد خوشی کار این دارد نه آن ای بی مهر	بنده باشم خدا را تا ندار بسته بند خودم بگذار د او من اگر خواهم خداوندش چه سود چون زخم لاف خداوندی او لیکن او باید که خواند بنده ام تو بعشق او بغایت لایق بو توانی شد ز لثادی آتش کی خبر یار از و سر بی خبر
---	---

حاصل

بود در دیشی ز فرط عشق زار هم زلف عشق جانش سوخته آتش از جان در دیش افتاده بود در میان راه می شد بی قرار جان و دل از آتش شکم سوخت تا نفی گفتش زن زین پیش لاف	وز محبت بمحو آتش پتار هم زلف جان ز باش سوخته مکلی بس مکش افتاده بود میگریست و این سخن میگفت زار جند کریم چون هم اشکم سوخت از جبا او فکندی از کزاف
---	--



گفت من کی در اگت دم با یکی  
 چون متی را کی بود آن مغر و بخت  
 من چه کردم هر چه کرد او کرد و بس  
 او جو با تو در فکند و داد بار  
 تو که باشی تا در آن کار عظیم  
 با تو او که عشق باز دای غلام  
 نو نه هیچ و نه ابر هیچ کار  
 سر پیداری تو خود را در میان  
 یکشی محمود دل بر تاب شد  
 دند بر خاکش نشاند خوش  
 شک نانی پیش او آورد زود  
 گفت اگر این کلخن امشب ز من  
 عاقبت چون غم رفتن کرد شاه  
 خورد خواهیم دیدی و ایوان من  
 کرد کربار افتد بر خیز زود  
 او در اگت دست یامن بی شک  
 تا جواوری تواند داشت  
 دل جو خون شد خون دل او خورد  
 تو مکن از خویش در سر زنیار  
 یک نخل بیرون کنی بای از کلام  
 عشق او با صنع خود باز دلم  
 محو کرد صنع با صانع کدار  
 سم ز ایمان بازمانی هم زبان  
 میهمان زند کلخن باب شد  
 در بزه در کلخن هم افشان خوش  
 دست بیرون کرد شاه و خورد  
 عذر خواهد من سرش بر من زن  
 کلخن گفتش که دیدی جایگاه  
 آمده نا خوانده تو میهمان من  
 بس قدم در راه نه سر نیز زود

در سر ما نبودت می باش خوش  
 من نه پیش از تو نه کمتر ایست  
 خوش شد از کفن را و شاه جهان  
 روز از کلخن را گفت شاه  
 گفت اگر حاجت بگوید این کدا  
 شاه گفت حاجت با من بگوی  
 گفت حاجت مندا من که شاه  
 خسروی من القای تو بس است  
 با تو در کلخن نشسته کلخن  
 شهر یار از دست تو بسیار مت  
 چون ازین کلخن در آمد دولت  
 با تو کرا پنجا و صالی بی خصم  
 بس بود این کلخن روشن ز تو  
 مرک جان با این دل بر پنج را  
 من نه شای خواهم و نه خسروی  
 کلخنی کوریزه می باش خوش  
 من کیم تا در برابر آیمت  
 هفت بار دیگرش شد میهمان  
 آخر از شاه جهان چیزی نخواه  
 شامش آن حاجت بگرداند روا  
 خسروی ترک این کلخن بگوی  
 مجنبن میمانم آید گاه گاه  
 نا فرقم خاک بای تو بس است  
 به که بی تو باد شای کلخنی  
 هیچ کلخن تاب را این کار مت  
 کافی باشد از پنجا و صالی  
 آن ملک هر دو عالم کی دهم  
 چیست از توبه که من خواهم ز تو  
 کوگزیند بر تو هرگز هیچ را  
 آنچه میخواهم من از تو هم توبی



شده تو بس باشی بمن شای مرا	میجان می ای که کاه می مرا
عشق او باید ترا کار این بود	از تو ام کر غم رسد بارین بود
مگر تو عشق است از و میخواند نیز	دست ازین دامن مکن کوتاه نیز
عشق کمنه عشق تو خواهد دگر	کجا نقدش دو جو خواهد دگر
دل بیکه دراز خویش بی شک	بجز دارد قطره خواهد از کی

**کاف**

می شد آن سفاک آب کبف	دید سقای می دگر در پیش صف
حالی این یک آب در کن از زمان	پیش آن یک رفت و ای خواست از آن
مرد کنش ای ز معنی بی سبب	چون تو هم این آب داری خوش بخور
گفت بین آبی ده ای بی خود مرا	زانکه دل بگرفت ز آب خود مرا
بود آن دم را دلی از کمنه سیر	از برای نو بکندم شد دلیر
که مناجا جل یک کندم فروخت	هر چه بودش جمله در کندم بسوخت
دل ز خود بگرفتن و مردن بس	نیست کار ما و کار هر کسی

**الاف**

دیکری گفتش که بنداری که من	کرده ام حاصل کمال خویش من
----------------------------	---------------------------

هم کمال خویش حاصل کرده ام	هم زیانت های مشکل کرده ام
چون هم انجام کام من حاصل بود	رفتم ز چاکه مشکل بود
دید که کس که بر خیزد ز کینج	میدود در کوه و در صحرا ییخ
گفت ای پاپس طبع بر غرور	در منی کم وز مراد من تغور
در خیال خویش مغرور آمده	از فضا معوفت دور آمده
مگر ترا نوریت در زمانت	و ر ترا ذوقیت آن بندارنت
و جد وقت تو خیالی پیش نیست	هر چه میکوی محالی پیش نیست
عه این روشنی ره مباش	نفس تو با نیت جزا که مباش
با ضیق حصی ز بی تنگی بدست	کی تواند هیچ کس این نشیبت
مگر ترا نوری ز نفس آمد بدید	زخم کز دم را گرفتش آمد بدید
تو بدان نور بس غره مباش	چون نه خشید جز دره مباش
نی ز تار کی ره نو میدشود	نی ز نورش هم بر خورشید شود
تا تو در بندار خویشی ای عزیز	خواندن و راندن نه از زدیکش
چون برون ایی ز بندار وجود	بر تو کرد و در بر کار وجود
و ترا بندارستی ست هیچ	بنودت از بستی در دست هیچ



ذره که طعم هستی باشد	کافری و بت برستی باشد
که بیدار اینی هستی یک نفس	نیز و باران ابدت از پیش و پس
که تو خود اینی هستی آشکار	صدققات از بی در آید روزگار
تا تو بستی رخ جانرا تن به	صدقعات را هر زمان کردن به

شیخ بود که نسایری بر اه	با مریدان شد برون از خانه
شیخ بر خیز بود با اصحاب	کرد خرد نکند که مکر بادی را
شیخ را از آن باد شد حالت بید	نغمه می زد جامه بر تن می دید
هم مریدان هم کسب کان دیدار	هم کس فی الجمله پسندید از او
بعد از آن کرد آن یکی از وی سوال	کاخرانچا در که کرد ای شیخ خال
گفت جندانی که من کردم نگاه	بود از اصحاب من بگرفت راه
بود هم از پیش و هم از پس مرید	گفتم الحق کم نیم از با یزید
همچنان کامروز خوشتر آراسته	با مریدانی ز جان برخاسته
بنی شکلی فردا خوشی در سحر و تار	در روم در دشت و محشر هر فرار
گفت چون این فکر کردم از قضا	کرد خردانچاید با دیه را

یعنی آن کومی ز نذرین شوه لاف	خروجش میدهد جند از کزاف
زین سبب چون انتم در جان فساد	جای عالم بود حاکم زان فتاد
تا تو در عجب غموری مانده	از حقیقت دور دوری مانده
عجب بر هم زن غرورت را بسوز	حاضر از نفسی حضورت را بسوز
ای بکشته مردم از لونی در	درین هر موی فرعونی در
تا تو یک ذره باقی مانده است	صدقشان از بر نفاق مانده است
از منی که اینی باشد ترا	با دو عالم دشمنی باشد ترا
که تو روزی در فنا من شوی	که همه شب در شبی روشن شوی
من مگوای از منی در صد بلا	تا با بیسی نکردی بهستلا

حق تعالی گفت با موسی بر از	کاخران ابلیس رمزی جوی باز
چون بید ابلیس را موسی بر اه	گشت از ابلیس موسی رمی خواه
گفت دایم باد در یک سخن	من مگو تا نکردی بهجو در من
که بمویی زندگی باشد ترا	کافری فی بندگی باشد ترا
راه را انجام در ناکا هست	نام یک مرد در پد نامیست



زانکه کر باشد درین ره کلام ران صد منی در سپر زند در یک زمان

یاک دینی گفت آن بگورست  
زانکه که چندی پرو ظاهر شود  
تا بکلی که سود در بحر جود  
آنچه در دست از چند و چشم تو  
است در تو کالخی بر از دنا  
روز و شب در بر و شش شان مله  
که بیدری درون می پسنی

مبتدی را کو بنار کی درست  
غره کرد آن زمان کاو شود  
بس نماید هیچ رشدش در جود  
چشم مردان پندان فی چشم تو  
تو ز غفلت کرده ایثار را  
فتنه خور و حورش شان مله  
ایچنین فارغ گمانشینی

در بر شنی تنگی می شد پلید  
سایلی گفت ای بر رک پاک باز  
گفت این سک ظاهری دارد پلید  
آنچه او را است بر ظاهر عیان  
چون درون من جوهر و نیک است

نیج از آن پاک هیچ دامن برید  
چون نکردی زین سک آخر اقرار  
است آن در باطن من تا بدید  
این کدار است در باطن نهان  
چون درون من جوهر و نیک است

در بیدری در درونت اندکیت  
که چه اندک حیرت آمد بند راه

صد بخش مثنی که این خود اندکیت  
چه بکونی بازمانی چه بکاه

عابدی بود دست در وقت کلیم  
ذره ررق کشتش می نیافت  
داشت رسی بی گوان بگرم  
مرد عابد دید موسی را ز دور  
از برای حق که از حق کن سوال  
چون کلیم القصه شد بر کوه طور  
کوز دز و وصل مادر ریش ماند  
موسی اند قصه بر کشتش کس صحت  
خبر نیل آمد سوی موسی دوان  
ریش اگر اراست در تشویش بود  
بکفنش بی او آوردن خطا  
ای ز ریش خود بیرون نا آمده

در عبادت بود روز و شب مقیم  
ز آفتاب سینه تابش می نیافت  
گاه گاهی ریس خود را نشانه کرد  
پیش او شد کای سبیه سالار طور  
نا جوانی ذوق دارم من نه حال  
چون بپسیدان سخن حق گفت دور  
دایما مشغول ریش خویش ماند  
ریش خود میکند مرد و می کریت  
گفت هم مشغول رست این زمان  
در می برکنندم در ریش بود  
چه بکسر زو بانی چه براست  
خرق این دریای بر خون آمده



جون ز ریشش خود به داری نشت	عزم تو کرد درین دریا بارت
وز تو با این ریش در دریا شوی	هم بریش خویش نابردا شوی

ان عزیز کی گفت شد معشاد مال	تا ز شادی میکنم وز نماز حال
کین چنین زیبا خواندیم مست	با خداوندش بنو ندیم مست
جو شو مشغولی جویای عیب	کی کنی شادی بز پائی عیب
عیب جیبا تو چشم عیب پن	کی توانی بود سرگز عیب پن
اولا از عیب خلق ازاد شو	بس بعشق عیب مطلق ناد شو
موی بنکافی بعیب دیگران	جون بعیب خود کسی کوری دران
کر بعیب خویش مشغولی	اگر چه بس معیوبی مقبولی

داشت ریس بس بزرگ آن الاهی	غرق شد در آب دریا نا کاهی
دیدش از شکلی که مرده سپره	گفت از سر بر فلک آن تو بره
گفت احسن اینست ریش و این کار	تن فزوده ایست خواهد گشت زار
ای جو بز از ریش خود سرمبت فی	بر گرفت ریش و از زمبت فی

بخت این ریش که نشویش زار

تا ترا نفسی و شیطان بود  
 بشم در کس مجو موسی کون را  
 ریش این فرعون کیر و بخت دار  
 بای در نه ترک بش خویش کیر  
 کرجه از ریشت بجز تشویش نیست  
 در ره دین آن بود فرزانه  
 خویش را از ریش خود آگاه کن  
 فی بحر فنا بر آبی یا بد او  
 کز بود کازرنه پند افتاب

در تو فرعون و امامانی بود  
 ریش کیر آنگاه این فرعون را  
 جنگ ریشا ریش کن مردانه وار  
 پاکت زین ریش ره در پیش کیر  
 یک دمت بروای ریش خویش نیست  
 کوندار دریش خود را ستان  
 ریش خود دینار خوان راه کن  
 فی بحر از دل کبابی یا بد او  
 در بود هفتان یار دین آب

صوفی چون جام پستی گاه گاه  
 جام چون بر شوخ شد یکبار گیش  
 از بی آشنان سوی تقال شد  
 در گفت ای صوفی چون گشتی بدید  
 من از و میویر نهان می خرم

صوفی کردی جمله عالم سپاه  
 کرجه بود از صوفی صد غمخوار گیش  
 صوفی پدا الموان حال شد  
 رو که میوزم نمی باید خرید  
 توجه می ای نه آشنان می خرم



از تو خبرشان فروریزم بک  
دست از صابون بشستم و از بویک

تألمت شستم

دیگری کشتش بکوی نامور	تا بچه دل شاد باشم در سفر
که بکوی کم شود آشفتم	اندری رشدی بود در رفتن
رشد باید مرا در راه دور	تا نکرده از ره رفتن تنور
چون ندارم من قبول در شد غیب	خلق را در میکنم از خود بیع
گفت تا هستی از دل شاد باش	وز همه کونیده ازاد باش
چون بد و بخت تواند بود شاد	جان بر غم را بد و کن زود شاد
در دو عالم شادی مردان بدست	زیدی کنی که در آن بدوست
بس تو هم از شادی او زنده باش	چون فلک در شوق او گردند شاد
چیت زو بهتر ترا ای هیچ کس	تا بد آن تو شاد باشی یک نفس

بود مجنون عجب در کوه سار	یا بلبلان روزیست کردی قرار
گاه گاهی حالش پیدا سدی	کم شدی در خود کسی کا بنا شدی
پست روزان حالش بداشی	حالتی او حال دیگر داشتی

پست روز از صبح دم تا وقت شام	رقص میکردی و میکنی مدام
هر دو شهرام و بسج انبوه نه	ای مه شادی و هیچ اندوه نه
کی میرد هر که را با دوست دل	دل بد و دده دوست دارد دوست
که بشوق او دلت شد مبتلا	مرک هرگز کی بود بر نوروا

حاجت

حاشی در وقت مردن میگریست	ز ویر سسند کین که به چیت
کنت بکرم جوا بر نو بهار	زانک این دم می باید مرد زار
شاید کم گز نوده در کیم کنون	چون دلم با دوست چون بر کم کن
همه میکشش جو دل با او بود	کز بگیری مردنت بگو بود
مد گفته هر که را دل با خداست	کی میرد هر که بروی کی رواست
دل جو با او صال آید می	مردن او بس محال آید می
که بدین مر شاد کردی یک زمان	کنج آن نبود که کنجی در جهان
هر که از پستی او دل شاد گشت	محو از پستی شد و ازاد گشت
شادی جادید کن از دوست تو	تا کنجی بگو کل در بوست تو

حاجت



بود مستی تحت لای عقل خراب	آب کارش بر کلی کار آب
در دو صاف از بس که برم خورده بود	از خرابی بای و سر کم کرده بود
موشباری را گرفت از وی طلال	بس نشاندن مست را اندر حوال
بر گرفتش تا برد جای خویش	آمدش مست و کرد در راه پیش
مست دیگر هر زمان با هر کسی	می شد و میکرد دید پستی بس
مست اول آنکه بود اندر حوال	چون بیدار آن مست را بس تیر
گفت ای مدبر دو کم بابت خود	تا جو من رفتی از ادد و فرد
ان آدمی دید آن خویش نه	مس حال با همه زین پیش نه
جب بنار که تو عاشق نه	لاجرم این شیوه را لایق بنده
کز عشق اندک اثر می پستی	عیبها جمله من می پستی

### کاست

بود مردی نیز دل خصم افکنی	گشت سالی پنج عاشق بزرگی
داشت چشم آن زن همچون نگاه	بک نهان سپیدی اشکار
زان سپیدی مرد بودی چشمر	که چه بسیاری بر افکندی نظر
مرد عاشق چون بود در عشق زار	کی خبر باید ز عیب چشم بار

بعد از آن گشت عشق آن مرد را	داروی آمد بیدار در در را
عشق آن زن در دلش نقصان گرفت	کار او با خوشن آسان گرفت
بس بیدار آن مرد عیب چشم بار	این سپیدی گفت کی شد اشکار
گفت آن ساعت که شد عشق تو کم	چشم من عیب آن زمان آورد هم
چون تراد در عشق نقصان شد بید	عجب در چشم چنین زان شد بید
کرده از و سوپ بر شور دل	هم برین یک عیب خود ای کور دل
چند جو نمی دیگر از عیب باز	آن خود یک ره بخوئی عیب باز
تا جو بر تو عیب تو آید کران	بنودت بروای عیب دیگران

### کاست

مختب آن مست را می زد بر د	مست گفت ای مختب کم کن تو شور
زانکه کرمان حوام انجا یکاه	مستی آوردی و افکندی ز راه
بوده تو مست ترا ز من بسی	لیکن آن پستی نمی بیند کسی
در جنای من مرو زین پیش نیز	دادستان اندکی از خویش نیز

### کاست

دیگری گشت کی ای سر منک راه	زوجه خواهم کرد بر پسم انجا یکاه
----------------------------	---------------------------------



چون شود بر من جهان روشن ازو	می ندانم تا چه خواهم من ازو
از نیکوتر چیز اگر آگاه بسم	چون رسیدم بدوان خواهیم
گفت ای جاهل نه آگاه ازو	زود که چیزی خواهی اورا خواه ازو
مرد در خواست آگاهی بهشت	کوز هر چیزی که میخواهی بهشت
در همه عالم گرا آگاهی ازو	زوجه به دانی که آن خواهی ازو
هر که بویی یافت از خاک درش	کی بر شوی باز کرد دواز پیش

وقت مردن بر علی زود یار	گفت جانم بر لب اندر انتظار
آسمان را در من بکشاده اند	در بهشتم پسندی بهنهاد اند
بجو بلبل قدسیان خوش سرای	با که میدارند کای عاشق درای
شکر مکن بس بشادی میخسرام	زانکه هرگز کس ندیدست این مقام
گرچه این انعام و این توفیق هست	می ندارد و جانم از تحقیق رست
زانکه میگوید مرا با این چه کار	داده عمر درازم انتظار
بنت بر کم تا جواهل شوقی	سرفرو آرم با یک رشوقی
عشق تو با جان من در هم رشت	من نه دوزخ دانم اینی بهشت

که بوز

که بوزی بجز خاکستر مرا	در بناید جز تو کس دیگر مرا
من ترا دانم نه دین نه کافی	کیدرم من زین اگر تو کبدری
من ترا خواهم ترا دانم ترا	هم تو جانم را و هم جانم ترا
حاجت من در همه عالم تویی	زین جهان و آن جهانم هم تویی
جان من گرسنه مویی ز تو	جان بهر مایی ز من مویی ز تو
حاجت این دل شده مویی باز	یک نفس با من بهر مویی برار

حق تعالی گفت ای داد و دیک	بند کاتم را بکوی مشت خاک
کر نه دوزخ نه بهشتی مرا	بندگی کردن نه زیبستی مرا
گر بودی هیچ نور و هیچ نار	نیستی با من شمارا هیچ کار
من جواستخفاف آن دارم عظیم	می برستیدم جوازا امید و تیم
گر رجا و خوف فی دربی بدی	بس شمارا با من این کی بدی
می سزد چون من خلاف شدلم	کز میان جان برستیدم دلم
بنده را کو باز کش از غیر دست	بس باستحقاق را را می برست
هر چه آن جزا بود بر هم مکن	چون کند ی برمش در هم شکن



چون شکستی بک بر هم سوز تو  
 آن مـ خاکسترش زدی برشان  
 چون چنین کردی ترا اید کنون  
 ای بروز و شب معطل مانده  
 هر شبی از بهر تو ای بو الفضل  
 تو ز جای خود جو مردی بی آدب  
 آمدند ارواح بخت پیش باز  
 ای دریغانی پسی تو مرد این  
 تابشت و دوزخت در ره بود  
 چون ازین مرد و برون ای تمام  
 کشت جنت نه این بدین ده یلان  
 چون زهر و در کشنی فرد تو

گفت ایاز خاص را محمود خواند  
 گفت شای داشتن لشکر تراست  
 تا جدارش کرد و بر بخشش نشاند  
 باد شای کن کن این لشکر تراست

آن می خواهم که تو شای کنی  
 هر که این بشنود از خیل و سپاه  
 هر کس میگفت شای با غلام  
 لبک آن ساعت ایاز بهوشیار  
 جمله کشتش که تو دیوانه  
 چون بسلطانی رسیدی ای غلام  
 داد ایاز از قوم را عالی جواب  
 نیستند که شاه انجمن  
 بید به مشغولیم تا من ز شاه  
 که حکم من کند ملک جهان  
 من چه خواهم کرد ملک و کار او  
 که چه مرد طالبی و حق شناس  
 که ترا مشغول خلد و جور کرد  
 ای دریغانیستی تو مرد این  
 تابشت و دوزخت در ره بود  
 حلقه در کوشش و ما می کنی  
 جمله را شد جنم از ان غیرت سپاه  
 در جهان هرگز نکرد این احترام  
 میگریست از کار سلطان زار زار  
 می ندانی از خود پیکانه  
 چیست بنده بن کر به بنشین شاه کام  
 گفت پس دورید از بهت صواب  
 دور می اندازدم از خویشتن  
 باز مانم دور مشغول سپاه  
 من نکردم دور از وی پیکر زمان  
 ملک من پس بود دیدار او  
 بندگی کردن پاموز از ایاز  
 تو بقتین دان کان ز خویشتن دور  
 تا که بتوان گفت آخر در این  
 جان تو ازین راز کی که بود



چون ازین هر دو بردن ای تمام  
جوزیر دو در گذشته فرد تو

صح دولت ابدت برون ز نام  
کوزنی باشی باشی مرد تو

رابعه گفتی که ای دانای راز  
دوستان را آخت ده بر دلم  
کر دینا و آخت مغلس شوم  
بس بود این مغلسی از تو مرا  
کر بسوی مرد و عالم سبکرم  
هر کدا اولست کل او را بود  
هر چه بود دست و خواهد بود نیز  
هر چه را جوی جز او یا بی نظیر

دشمنان را کار دینای باز  
زانکه من زین هر دو از ادم ملام  
کم غم گوید مست مونس شوم  
زانکه دایم تو بسی از تو مرا  
با بجز تو هر چه خواهم کا فرم  
همنت در باز بر بل او را بود  
مثل دارد جز خداوند عزیز  
اوست دایم بی نظیر و ناگزیر

خالق افاق من فوق الحجاب  
گفت هر چیزی که هست اندر جهان  
جله را یا بی غرض الا مرا

کرد با داود پیغمبر خطاب  
خوب ورشت و اشکار او نهان  
بی غرض یا بی دبی همست مرا

چون عوض بود مرا بی من بای  
ناگزید تو منم این حلقه کبر  
لحظه بی من بنای جان نخواه  
ای طلب کار جهان دار آید  
اوست در هر دو جهان مقصود تو  
بر تو بفروشد جهان بیج بیج  
بت بود هر چه کنی بی تو بود

من جان تو تو جان کن مباش  
بک نفس غافل مباش از ناگزیر  
هر چه جز نیست افشان نخواه  
روز و شب در درد این کار آید  
کر ز روی امتحان معبود تو  
در جهان مفروش تو او را هیچ  
کافی که جان کنی بی تو بود

یافتند آن بت که ناست بود لاله  
مندوان از بهر بت بر خاستند  
هم کونه شاه می نفر و خشتش  
هر کسی گفتش نمی بایست سوخت  
گفت ترسیدم که درد و ز شمار  
از رو محمود را در پیکوشش  
گفت چون محمود دانش بر فروخت

لشکر محمود اندر سومانست  
ده دهمش نم نیک زرمی خاستند  
آتش بر کرد حالی سوختش  
زر به از بت می بایستش فروخت  
بر سپه آن جمع گوید کرد کار  
زانکه مست این بت تراش آن بت فرو  
و آن بت آتش بر ستار بسوخت



پست من جوهر پاد از میانش  
شاه گفت لایق لالت این بود  
بشکن بنه که داری سپهر  
نفس را چون بت بسوزارشوی  
چون بکوش جان شبنم سی است  
بسته عهدالت از پیش تو  
چون بد و اقرار آوردی نخت  
ای باول داده اقرار است  
چون در اول بسته میثاق تو  
ناگزیر است اوست بس باوباز

کما

گفت چون محمود شمع حروان  
مند و انرا لشکر ابنوه دید  
نذر کرد آن روز شاه دادگر  
هر غنیمت کافتم اینجا یکاه

خاست شد از دست عالی رتبت  
وز خدای من مکافات این بود  
تا جویت در بانه افتی در بدر  
تا بی جوهر برون ریزد در پست  
از بی گشتن بمن کوتاه دست  
از بی سپردن کش ربن پیش تو  
کی شود انکار آن کردن دست  
بس باخر کرده انکار است  
چون توانی شد باخر عاقبت  
هر چه بدر رفتی وفا کن کز میاز

رفت از غزنی بحرب مندون  
دل از آن ابنوه برانده دید  
گفت اگر بایم برین لشکر طفر  
جمله بر لبش بدم بدو ریشان راه

عاقبت چون یافت نصرت شهریار  
بود که جزو غنیمت از قبایش  
چون ز حد برون غنیمت یافتند  
نه کسی را گفت عالی از کسان  
زانکه با حق ندر دارم در نخت  
هر کسی گشت چندین مال و دوز  
باسب راده که کینه میکشند  
نه درین اندیشه گردان ماند  
بوالحسنی بود پس فرزانه بود  
می بگشت او در میان آن سپاه

گفت آن دیوان را فرمان کنم  
او جواز دست از شاه و سپاه  
خواند آن دیوانه را شاه جهان  
بی دل و دیوانه گفت ای بادشاه  
گر بخوابی داشت یا او کار نیز

بس غنیمت کرد آمد بی شمار  
بزرگ از صد خاطر حکمت شناس  
و آن سپه روان هر میت یافتند  
کین غنیمت را بدویشان رسان  
تا درین عهد وفا آیم درست  
چون دادن بشتی توان بخسیر  
یا بکوتاه در خزانه میکشند  
در میان این و آن حیران ماند  
لیک مردی و دیوانه بود  
چون بدید از دور او را بادشاه  
ز ویرسیم هر چه گوید آن کنم  
بی عرض گوید سخن آنجا یکاه  
بس نهادن قصه با او در میان  
کارت آمد با دو هوا آنجا یکاه  
توبه و جوزین ماند بشی ای برون



ورد کرباوست خواهد بود کار  
حق چون نصرت داد و کاست کرد را  
عاقبت محمود کرد آن زرنار

بس کن زنجار و کم شرم دار  
او بگردان خود آن تو کجاست  
عاقبت محمود داشت از شهر بار

مقام است بی زلفا است زلفا است زلفا است

دیگری کشش ای بحضرت برده راه  
که بکوی جون در بن سودا دریم  
پیش شاهان خفته باید نفیس  
گفت ای سایل اگر فرمان بری  
هر چه تو زنجاری کا بخابود  
علم مست آن جایکه آسراست  
سوز جان و در دلی بر بسی  
که براید از سر دردی یک آه  
جایگاه خاص مغز جان تست  
آه اگر از جای خاص آید بید

چه بضاعت را خفت آنجا کاه  
آنچه را بخت بود آنجا برسم  
مردم بی کشته بنود جز خیس  
آنچه انجامی باید آن بری  
بردن آن بر تو کی زیبا بود  
طاعت روحانیان بسیارست  
زانکه این انجام نشان ندید کسی  
می برد بوی جگر تا پیش کاه  
قصر جانت نفس با فرمان تست  
مرد را جانی خلاص آید بید

جون ز لیا حشمت و لغز داشت  
با غلامی گفت نشان این دمش  
برین یوسف جهان باز و کشای  
ان غلام آمد بسی کارش نهاد  
بوستنی داشت مرد یک بخت  
مرد هر جوی که می زد استوار  
جون ز لیا با یک شیدی زدور  
مرد گفت ای یوسف خورشید ز  
جون نه پند بر تو زخم چون مسج  
بر مننه کن دوشن دل بر جای دار  
که چه زین ضربت زبانی باشدت  
نن بر مننه کرد یوسف ان زمان  
مرد حالی کرد دست خود بلند  
جون ز لیا روشید این یار آه  
پیش ازین این آهسانا چهر بود

زفت یوسف را بنندان باز داشت  
بس بزنجار جوب کلمش  
کین دم آتش بشنیدم از دور جا  
روی یوسف دید و دل بر نشاند  
دست خود بر پوستین بکشاد سخت  
ناله میکرد یوسف زار زار  
کشتی آخو سخت تر زن ای جور  
کر ز لیا بر تواند از د نظر  
بی شک اندازد مرا در پیج  
بعد از آن جوب قوی را بیدار  
جون ترا پند نشانی باشدت  
غلغلی افتاد در معنت آسمان  
سخت جوی زد و کمر خاکش فلند  
گفت بس کن آه بود از کارگاه  
آه این یار بن زجائی نیز بود



کربود در ماتمی صد نوحه کس  
 کربود در حلقه صد غم زده  
 تا نکردی مرد صاحب درد تو  
 هر که در عشق دارد سوزم  
 خواجده را یک غلامی جت بود  
 جمله شب آن غلام پاک باز  
 خواجده گفتش ای غلامی کار کن  
 تا وضو سازم کنم با تو نماز  
 گفت آن کسی را که در دره نجاست  
 کمر ترا در پستی بدار پی  
 چون کسی باید که بدارت کند  
 هر که این حسرت و بن در دینت  
 هر که با این درد دل در هم رشت

بوعلی طوسی که بر عهد بود  
 ساکن وادی جد و جمد بود

آنکه اتجا او بناز و عز رسید  
 گفت فردا اهل دوزخ زار زار  
 کز خوشی منت و ذوق وصل  
 اهل جنت جمله گویند این زمان  
 ز آنکه ما را در بهشت بر کمال  
 چون جلال او با نزدیک شد  
 در فروغ آن جلال جان فشان  
 کاسه فارغ فردوش جهان  
 اهل جنت چون بگویند حال خوش  
 ز آنکه ما صاحب جای ناخوشیم  
 زوی چون بنمود ما را آشکار  
 چون شدیم آنکه که ما کافران  
 زانش حسرت دل نا شادما  
 هر کجا کین آتش آمد کارگر  
 هر کرا شد درش حسرت بدید  
 می ندانیم تا کسی هرگز رسید  
 اهل جنت را پیرسید آشکار  
 حال بر گویند تا خود و چشمت حال  
 خوشی فروش برخاست از میان  
 روی بنمود آفتاب آن جال  
 مشت خلد از شرم او نا چرخید  
 بی رحمت نام ماندونی نشان  
 هر چه گفتند انجاست انجان  
 اهل دوزخ بچو آب آیند پیش  
 از قدم تا فرق غرق آتشیم  
 حسرت و اماندلی از روی یار  
 وز جان روی جدا افتاده ایم  
 آتش دوزخ پیر دآن بادما  
 زانش دوزخ کجا ماند خبر  
 کی تواند کرد از حسرت بدید



حسرت و آه جرات بایست	در جرات دوق راحت بید
که درین منزل تو مجروح آمدی	محرم خلوت که روح آمدی
که تو مجروحی دم از عالم مرن	داغ می نه بر جرات دم مرن

**حکایت**

از بنی درخواست مردی بر نیاز	تا گزار در مصلحتی نماز
خواجہ دستور نداد و اوراد را	گفت ریک و خال که مست این زبان
روی نه بر ریک کرم و خاک کوی	زانکه بر مجروح را داغست روی
چون تومی بینی جرات روح را	داغ نیکوتر بود مجروح را
مانباری داغ دل ایجا یکا ه	کی توان کردن بسوی تو نگاه
داغ دل او بکدر میدان درد	اصل دل از داغ بشناسند درد

**مقاله ششم در بیان حال و کیفی دل و ادای طلب**

دیگری گشتش گرای دانی راه	دیده باشد درین وادی سپاه
بسیاست می نماید این طریق	جند فرسنگ است این راه ای رفیق
گفت ما را منت وادی در رست	چون گذشتی منت وادی در گشت
و اینامد در جهان زین راه کس	بمنت از فرسنگ او آگاه کس

چون نیامد باز گری بن راه دور	بمنت از فرسنگ او آگاه کس
چون شدند آنجا یکم سپهر	کی خبر بازیت و مندای پنجر
منت وادی طایب آغاز کار	وادی حش است از آن برین کار
بسیم وادیت از آن منت	است چهارم وادی استغنا منت
منت پنجم وادی تو مید پاک	بس ششم وادی حیرت صعبا ک
مفتمین وادی فقرت و فنا	بعد از آن روی روشن نمود ترا
در گشتش فنی روشن گم گردد	که بود یک قطره فلزم کردت
چون فروامی بوا دی طلب	بمنت اید هر زمانی صد تعب
صد بلا در هر نفس اینجا بود	طوطی کرد و ن کس اینجا بود
جد و جدا پنجات باید سا لها	زانکه اینجا قلب کرد و حا لها
مال اینجا بایست انداختن	ملک اینجا بایست دریاختن
در میان خونت باید آمدن	وزمه پرونت باید آمدن
چون دل تو پاک کرد از صفات	تا فتن کیم در حضرت نور و ا
خون شود آن نور بر دل انکار	در دل تو یک طلب کرد و هزار
که شود در راه او آتش بدید	و ر شود صد وادی با خوش بدید

چون و مندای است ای نا مجور



خویش را از شوق او دیوانه وار  
 سر طلب کرد در مشتاقی خویش  
 زار روی آنکه سر بشناپ داد  
 غرق در پانامه خشک لب  
 جرعه زان باده چون نوش شود  
 کفر و لعنت کر بهم پیش آیدش  
 چون درش بکشد جبه کفر و جبین  
 چون تو در عشق از سر جبل آمدی  
 بر سر آتش زند بر وانه وار  
 جوعه میخواید از ساقی خویش  
 راز دمای جان بستان مراد  
 سر ز جانان میکند از جان طلب  
 هر دو عالم کل خواستش شود  
 در بدیر دنا در کی بکشایدش  
 زانکه بنود تا زانی سوی دران این  
 خواب خوشش بادت که ناهل آمدی

عمر بو عثمان کمی از حرم  
 گفت چون حق میبید این جانی پاک  
 خواست تا خیل ملائیکه سر بهر  
 گفت ای روحانیان آسمان  
 سر نهادن همه بر روی خاک  
 باز ایلس آمد و گفت این نفس  
 آورد این کنج نامه در قلم  
 در تن ادم که ابی بود و خاک  
 فی خیر مایند از وی فی اثر  
 پیش ادم سجده آرید این زمان  
 لا جرم یک تن ندیدان سر پاک  
 سجده از آن نه بند هیچ کس

کر بنده از

کر بنده از سپهر این مرا  
 من می دانم که آدم خاکست  
 چون بنود ابلیس را سر بر زمین  
 حق تعالی گفت ای جاسوس راه  
 کنج چون دیدی که بنادم نهان  
 زانکه اندر خفیه نهان از سیاه  
 بر شکی بر چشم انکس کان نهد  
 مرد کنجی کنج دیدی اشکار  
 و زهرم سپهر زن این دلم  
 گفت یارب مهمل ده این بنده را  
 حق تعالی گفت مهلت برنت  
 نام تو کذاب خواهم ز در قم  
 بعد از آن ابلیس گفت ای کنج پاک  
 لعنت آن تست و رحمت آن تو  
 کز مر لعنت قسمت پاک نبت  
 نیست عم چون مست این کردن  
 سر زهرم تا سر به پنجم پاک نیست  
 سر بدید او زانکه بود اندر کین  
 تو بهر دزد بدنی اینجا یکاه  
 سر بهرم تا نکو پی در جهان  
 هر کجا کنجی که شد با د شاه  
 بکشد او را و خطش بر جان نهد  
 سر بریدن بایدت کرد اختیار  
 این سخن باشد همه عالم ترا  
 جاره کن این زکارا فکنده را  
 طوق لعنت کردم اندر کردنت  
 تا بانی تا قیامت سپهرم  
 چون مرار دشمن شد از لعنت پاک  
 بنده آن تست و قسمت آن تو  
 زهر هم باید همه تر پاک نیست



چون ندیدم خلق را لعنت طلب	لعنت برداشتم من بی آدب
لعنت را بجز رحمت بنده نیست	بنده لعنت منم کافله نیست
این چنین باید طلب بیکر طالبی	تو نه طالب بدعوی غالی
کرمی یا بی تو اوروز و سب	نبست او کم است نقصان در طلب

کتاب

وقت مردن بود شبلی بی قرار	چشم پوشیده دلی بر انتظار
در میان زمار چیرت بسته بود	بر سر خاکستری نشسته بود
که کوفتی انگ در خاک ترا	گاه خاکستر فشانده بر پیر او
سایلی کشش چنین و فتنی که مت	دیده کس را که او زمار بست
گفت می سوزم چه سازم چون کنم	چون ز عیرت میکند از من چون کنم
جان من کز سر دو عالم چشم دخت	این زمان از عیرت الیس سوخت
چون خطاب لغتی او راست پس	آن اضافت آیدم افشوب پس
مانده شبلی نشسته و شقی حکر	او بدگر کس دهد چیزی دگر
که نفاوت باشد از دست شاه	سنگ نیکو هر نه تو مرد راه
که عزت از کوه مرئی از سنگ خوار	بس ندارد دشاها اینجا هیچ کار

سنگ و کوه هر رانه دشمن شوند دوست	آن نظر کن تو که این از دست اوست
کز ترا سنگی زند معشوقی مست	به که از خیری کم آری بدست
مرد باید که طلب و از انتظار	هر زمان جانی کند در ره نثار
نی زمانی از طلب ساکن شود	نی دمی آسودنش ممکن شود
گرفت و استندمانی از طلب	مرتیدی باشد درین ره بی آدب

کتاب

دید مجنون را عجزی دردناک	کز میان ره کدر می بخت خاک
گفت ای مجنون چه میخوئی چنین	گفت بلی را جو آسویی چنین
گفت بلی را کی یا بی رخاک	کی بود در خاک شایع در پاک
گفت من بچویش هر جا که مت	بو که جایی یکدمش آرام بدست

کتاب

یوسف همدان امام روزگار	صاحب امر ارجان بنای کار
گفت جندانی که از بالا و بست	دیده وز می نگیرد در هر دست
هست یک یک ذره یعقوبی دگر	بوسنی کم کرده می برسد خبر
مرد باید با حضور و انتظار	نادرین هر دو بر آید روز کار



در درین مرد دنیا بی کار باز	بر کش ز بهار این سرار باز
در طلب جبری باید مرد را	صبر خود کی باشد اهل در را
صبر کن گر خواهی و کرنی بسی	بو که جایی راه یابی از کسی
بچون طفلی که باشد در شکر	همچنان در خوشنشین با خود هم
از درون خود هر وقت دمی	نانت اگر باید می خون خوری
قوت آن طفل شکم خویش و بس	کین همه سود از پیر و نیت و بس
خون خود در صبر نشین مردوار	تا بر آید کار تو از روزگار

شیخ مهنه بود در قبض عظیم	شد بصحا دیده بر خون دل و نیم
دید پیر و شنائی راز دور	کا و می بست و از وی رخت نور
شیخ سوی او شد و کردش سلام	شرح دادش حال قبض خود تمام
پیر چون بشنید گفت ای یوسعید	از فرود زش تا خوش بحید
گر کنند این حمله بر از زن تمام	نی مک کرت بصدر کرت مدام
و ر بود مرغی که جنبد اشکار	دانه از زن بس از سالی هزار
کز بعد آنکه نا جنب بین زمان	مرغ صد باره بر دازد جهان

از درش بونی یا مد جان منور	یوسعید از و د باشد آن هنوز
طالب از صبری باید بسی	طالب صابر نه افتد هر کسی
از درون چون طلب پیر و نیت	کرده کردون بود در خون شود
هر گرا بنود طلب مردار و نیت	زنده نیت آن صورت دیوار و نیت
هر گرا بنود طلب حیوان بود	بک بنود صورتی بجان بود
گر بدست آید ترا کین کهر	در طلب باید که باشی کرم و تر
آنکه از کین کهر خرسند شد	هم بدان کین کهر در بند شد
هر که او در ره بجزی اند باز	شد تبش آن چه کو بابت بساز
چون یک منو آمدی بی دل نیت	کز شراب مست لای عقل شدی
می مشو آخر یک می مست نیز	می طلب چون بی نهایت مست نیز

بکشی مجود می شد بی سیاه	خاک پیزی دید سپر بر خاک راه
کرده بد هر جای کوهی خاک پیش	شاه چون آن دید باز و بند خوش
در میان کوه خاک آن او فکند	بس براند انگاه چون بادی پسند
بس در کرب باز آمد شهر یار	دید او را همچنان مشغول کار



کفشش آخر آنکه دوشش آن یامش	ده خراج ملک اینان یافتی
خاک پزیشش گفت آن زین یافتم	آنجنان کجی نهان زین یافتم
جون ازین در دولت شد اسکار	تا که جان دارم مرا امنیت کار
جون ازین کلخن در آمد دولت	کافری باشد از پنجا ر حاتم
مرد این در باشش تا بکشایت	سر متاب از راه تا بنجایت
بسته جو در چشم تو پوست نیست	تو طایب کن ز آنکه این در نیست

**مغایبت**

بی خودی میگفت در پیش خدای	کای خدا آخر در من برکشای
رایحه آنجی کمر بنشسته بود	گفت ای غافل کی این در پسته بود

**مغایبت در وصف وادی عشق**

بعد از آن وادی عشق آمد بدید	عشق آتش شد کسی کا بنجار سید
کس درین وادی بجز آتش بود	سکرم رو سوزنده و سرکش بود
حاجت اندیش نبود بجز مان	در کشد خوشش خوش بر آتش صد جان
لبه نی کافری داند نه دین	دزه فی شک شناسد فی بقی
نیک و بد در راه او بکسان بود	خود جو عشق آمد نه این و آن بود

ای مباحی این سخن آن تو نیست	مردی توانی بر ندان تو نیست
هر چه دارد پاک در باز دیند	وز وصال دوست می نارد و نبند
دیگر از او عده فردا بود	لیکن او را نقد هم اینجا بود
تا نسوزد خویش را بیکبار کی	کی تواند رست از غم خواری کی
تا بر بستم در وجود خود نسوخت	در مفرج کی تواند دل فروخت
ماهی از دریا جو بر صحر افتد	میبطد تا برک بادریا افتد
میبطد پوسته در شوره کداز	تا بجایی خود رسد ناگاه باز
عشق اینجا آتش و عقل دود	عشق کاید در کبر عقل زود
عقل در سودای عشق است	عشق کار عقل مادر زاد نیست
کر ز غیبت دیده بخشنده راست	اصل عشق اینجا به پنی کر ز کجاست
بست یک یک برک از مستی عشق	سر بر افکند ست از مستی عشق
کر ترا آن چشم غیبی باز شد	با تو ذرات جهان هم راز شد
و رنجم عقل بکشای نظر	عشق را هرگز نه پنی ما و سپر
مرد کار افتاده باید عشق را	مردم ازاده باید عشق را
تونه کار افتاده فی عاشقی	مردم تر عشق را کجا لایقی



زنده دل باید درین ره خدای

ناکند در هر نفس صد جان نثار

خواجہ از خان و مان اوار شد  
شد ز فوط عشق سودایی ازو  
بهر جہ اورا بود اسباب متاع  
چون نمادش هیچ دہش درویش شد  
کر جہ می دادند اورا نان تمام  
و اما بنشینہ بودی کر سہنہ  
سایلی کنش کای افتادہ کار  
گفت ان باشد کہ صد عالم متاع  
تا جنبن کاری نہ افتد مرد را

وز فقاہی کویہ کی بچارہ شد  
گشت ز غوغا رسوائی ازو  
می فروخت و می خرید از وی قلع  
عشق آن بی دل بکی خدش شد  
کر سہنہ بودی و بہر از جان مدام  
تا خورد یکدم قناع صد تنہ  
عشق جہ بود سپہ این کن آشکار  
جلہ بفروشی برای یک قلع  
او جہ داند عشق را و در در را

اہل لیلی نیز مجنون را دمی  
داشت جوانی بران صحران شبہ  
سہ نکون شد بوست اندر سہ نکون

در قہلہ راہ ندادندی می  
بوسنہن بستہ ازو مجنون میت  
خوشتر را کرد همچون کوسہنہ

آن شب باز گفت بہر کرد کار  
سوی لیلی ران رہ من در میان  
تا بہمان از دوست زیر بوست  
سر ترا یکدم چنین درد بستی  
ای دریغا در دم دانت نبود  
عاقبت مجنون جو زیر بوست شد  
خوش خوشی بر قاست اول خوش  
چون درآمد عشق اب از سر گشت  
آب زد بر روی آن مت خواب  
بعد از ان روزی مگر مجنون میت  
یک تن از قومش مجنون گشت باز  
جامہ کان دوست داری تو پس  
گفت ہر جامہ سزای دوست نیست  
بوستی خواہم از ان کوسہنہ  
اطلس و اکسون مجنون بوست

در میان کوسہنہ ام کد ار  
تا پیام بوی لیلی یک زمان  
بہرہ کیرم ساعتی از دوست من  
درین ہر موی تو مرد بستی  
روزی مردان میدانست نبود  
در رہ بہمان بکوی دوست شد  
بس با خوش گشت زایل ہوش ازو  
بر گرفتش آن شبان بردش بدست  
تا دی نبشت آن انش ز آب  
کرد با قونی بصرہ در نشست  
بس بر منہ مانده ای سپہنہ از  
کر بکوی می پیارم این نفیس  
ہیچ جامہ بہترم از بوست نیست  
چشم بدر این می سوزم سہنہ  
بوست خواہد آنکہ لیلی دوست است



برده ام در بخت بوی دوست من	کی ستانم جام جز بخت من
عشق باید که خودی بتاند	بس صفات تو بدل کردانت
کترین چیزیت در محو صفات	بخشش جانست و ترک ترهات
بای در نه کر سر افزای چنین	زانکه باری نیست جای باری چنین

عاشق در وقت مردن میکزیت	زویر سید اندکین کرد چیت
گفت میگویند فردا کرد کار	چون کند تشریف رویت انگار
صد هزاران سال نبرد بر دوام	خاص کان قرب خود را با عام
یکزمان زانجا خود آیند بار	در نیاز افتد خود کرب ده باز
چون کنم آن کینفس با خویش من	می توانم کشتن ازین غم خویش
تاکه با خود دپس من خود پییم	با خدا باشم جو بخود پییم
هر که او رفت از میان اینک فضا	چون فنا گشت از فنا اینک فضا
سر تراست این دل وزیر ویر	بر صراط و آتش سوزان کذر
غم مخور کان نش روغن در جراح	دوده پیدا کند چون بزایغ
چون برین آتش کند روغن کدر	از وجودش روغن آید بدر

مگر تو میخواهی که تو آنجا رسی	تو بدین منزل که اعلای رسی
جانه از نیستی در پوشش تو	کاپه بر از فنا کن پوشش تو
بس سر کم کاشتی در بر فکن	طبلسان لم یکن در سپر فکن
طمس کن چشمم در خم بکشی زود	بعد از آن در حشم کن کحل نبود
مچنین می رود بدین آسودگی	نارسی در عالم کم بودگی
مگر بود ازین عالم موی اثر	بخت زان عالم ترا موی جبر

گشت عاشق بر اینا زان مغلی	این سخن شد فاش در هر مجلس
چون بید آن آمدی ان مشکو	زند هرگز نکرستی جز بکوی
چون سواره کشتی اندر ره ای پس	مید ویدی آن کدای حق شنای
آن سخن گفتند یا محمود باز	کان کدای گشت عاشق بر باز
روز دیگر چون بیدان شد غلام	مید وید آن زند با عشقی تمام
چشم در کوی ایش آورده بود	کوی چون کوی جوکان خورده بود
مرد بنهان سوی او سلطان نگاه	دید جاننش جو بود ویش جوگاه
بشت چون جوکان و گردان	مید ویدی هر سوی میدان جوکوی



خواند محمود و بکفتش ای کدا  
رند کفتش کر کد ام کر نه ام  
عشق و افلا اسند در مسابکی  
عشق از افلا پس بکر دنگ  
تو جهان داری و دل افروخته  
ساز و صلش آنچه تو داری و پس  
وصل را چندین چه سازی کار و بار  
شاه کفتای ز سستی پنجر  
کفت ز بر او جو من سرشته است  
قدر من او داند و من آن او  
مردود در سر کشکی افتاده ایم  
او خبر دارد ز من من هم از او  
دولتی ترا از من کوی راه  
کر چه بچون کوی بی با و سپرم  
کوی برین زخم از جوکان خورد  
خواستی هم کاشکی باد شاه  
عشق بازی راز تو کمتر نه ام  
هست این سپر پای می سبکی  
عشق مغایس را نزد بی هیچ شک  
عشق را باید جو من دل سوخت  
چشم کن در درد و بجران بکین  
بجر را کمر مرد عشق پا یدار  
جله چون بر کوی میداری نظر  
من جو او و او چون من آغشته است  
مرد و یک کو بتم در جوکان او  
بی سپر و بی تن جان استاده ام  
بازی کو بتم هستی غم از او  
کاسب او را نعل بوسید گاه گاه  
لیک من از کوی محنت کش ترم  
و این کدای دل شد بر جان خورد

کوی اگر چه زخم دارد بی قیاس  
من اگر چه زخم دارم پیش از او  
کوی که در حضور افتاده است  
افرا و را چون حضوری میرسد  
من نمی یارم ز وصلش بوی برد  
شهر بارش کفت ای درویش من  
کرمی کوی دروغ ای بی نوا  
کفت تا جان می بود مغلس نیم  
بر تو ای محمود کو معنی عشق  
این بکفت و بود جان پیش از جان  
چون بدادان زند جان برخاک  
کر نیز دیک تو جان بازیت خورد  
کر تو را کو پند یک ساعت درای  
خود عنان بی باد سر کردی مدام  
چون در افتی تا خبر باشد ترا  
از پی او میدو داخرا با پس  
در نیم هست او و من در پیش او  
و این کدا پیوسته دور افتاده است  
از بی وصلش سروری میرسد  
کوی وصلی بافت از من کوی برد  
دعوی افلا پس کردی پیش من  
مغایس خویش را داری کوا  
مدعی ام اهل این مجلس نیم  
جان فشان و رکنی کن دعوی عشق  
داد جان بروی جانان ناکهان  
شد جان محمود از ان غم سپاه  
تو در آتا خود به بینی دست برد  
تا تو زین ره بشنوی بیک درای  
کاخچه داری جلده در بازی تمام  
عقل و جان ز بروزیر باشد ترا



در غم افتاد خاکی از عجب  
در نظاره بکشدشت آن بنجر  
دیشتی سنگ رانی سپرین  
جمله کم زن مهره دزد و پاک  
هر یکی را کوزه دردی بدست  
چون بیدان قوم را پیش قناد  
جو قلندر یان جانش بافتند  
جمله کشدش در ای سیجاس  
که درندی است از یک در دیش  
مال و ملک و پیم و زر پوش لبی  
رندی آمد دردی افز و نش داد  
مرد می شد همچنان تا با عجب  
اهل او کشد پس آشفته  
بسم و زرشاد آشفتن ترا

ماند از رسم عجم او در عجب  
بر قلندر راه افتادش بکر  
هر دو عالم باخته بی یک سخن  
در بلیدی هر یک از هم پاک تر  
کوزه دردی زده اول شست  
عقل و جان بر شایع سیلش قناد  
آب برده عقل و جانش بافتند  
او درون شد پیش و کم این بود پس  
محو کرد از خویش کم شد در دیش  
بر داز و در یک نظر حاکی کسی  
وز قلندر عور سر بر و نش داد  
عور و مفلس شده جان و خاک  
کوز و پیمت مگر تو خفته  
شرم بود این در غم رفتن ترا

دزد راست زدگی شد مال تو  
گفت میرفتم خزان در ری  
هیچ دیگری ندانم نیز من  
گفت وصف این قلندر کن مرا  
مروا غرابی قبا می مانده بود  
بای در نه با سر خود گیر تو  
که تو پدبری بجان اسرار عشق  
جان فانی و تو مانی بر من

شرح ده تامن بدانم حال تو  
او قنادم بر قلندر تان کی  
پسیم و ز رفت شدم ناچمن  
گفت وصف اینست قال اندرا  
زان همه قال اندرایی مانده بود  
جان بیرونی بجان نه بدیر تو  
جان فشانان سر کنی در کار عشق  
ماندست قال اندرایی در نه

بود عالی همتی صاحب کمال  
از قضا معشوق آن دل داده  
روز و روزش پردلش پاک شد  
مرد عاشق را خبر دادند از آن  
گفت جانان را بخوانم کشت زار  
مردمان کشد بس شوریده

کشت عاشق بر یکی صاحب جمال  
شد جوشاخ صبر زان بار یک روز  
مهرکش از دور آمد و نیز دیک شد  
کار دی در دست می آمد و آن  
تا بمرک خود میزد آن شکار  
تو در بن کشتن چه حکمت دیده



خون مریز و دست ازین کشتن بدار	کو خود این ساعت بخود آمد مرد زار
چون نداد و مرده کشتن حاصلی	سر نبرد مرده را جز جامه‌ای
گفت چون بردست من شد کشته زار	در قصاص او کشتدم زار زار
بس جو بر خیزد قبات پیش جمع	از برای او بسوزندم خوشی
تا شوم زد کشته امروز از بس	سوخت فردا از وایم نه بس
بس بود اینجا و آنجا کام من	سوخت با کشته او نام من
عاشقان جان باز این راه آمدند	وز دو عالم دست کوتاه آمدند
ز حمت جان از میان برداشته	درست کلی از جهان برداشته
جان جو بر خاست از میان پیمان	خلوتی کردند با جانان خویش

چون خلیل الله در نزع اوقاد	جان بعزرائیل اسان می‌داد
گفت از بس شوک و باد شاه	کز خلیل خویش آخر جان بخواه
حق تعالی گفت اگر هستی خلیل	بر خلیل خویش کن جان سپرد
جان می‌باید شد از تو تبیع	از خلیل خود که دارد جان در پیغ
خاخری کشتش که ای شیخ جهان	از جوی ندی بعزرائیل جان

عاشقان

عاشقان بودند جان باز این راه	تو جرای داری آخر جان نگاه
گفت من چون گویم این دم ترک جان	بای عزرائیل آمد در میان
بر سر آتش جو آمد خبریل	گفت از من حاجتی خواه ای خلیل
من نکردم سوی او ان دم نگاه	ز آنک بدم را هم آید جز آنکه
چون به بچدم سپهر از جبریل	کی دهم جان را بعزرائیل
زان پندم کرد خوش خوش جان	تا از دشمنم که گوید جان پند
چون بجان دادن بود فرمان	نیم جوار زد جهان جان مرا
در دو عالم کی دهم من جان بکس	تا که او گوید سخن اینست و بس

قصه عاشقان

بعد از آن بنامیت پیش نظر	معرفت را وادی بی باد سپهر
همچو کس نبود که بی اینجا نگاه	مخلع کرد در بسیاری راه
همچو ره در وی نه چون آن دیگر	ساکت تن ساکت جان دیکر
باز جان و تن رقصان و کمال	هست دایم در ترقی و زوال
لاجرم بس ره که پیش آمد بدید	هر یکی بر حد خویش آمد بدید
کی تواند شد درین راه جلیل	عکسبوتی مبتلا هم سپهریل



بهر کس ناکمال او بود	قرب هر کس حب حال او بود
که بر دیشم زندانی گریست	کی کمال بد بدش آید بدست
لاجرم چون شمع افشاد سیر	هم روش هرگز نه اندم طیر
معرفت اینجا تفاوت یافت	این یکی محراب و آن تافت
چون بنا به افتاب معرفت	از سهر این ره عالی صفت
هر یکی پنا شود بر قدر خویش	باز باید در حقیقت صدر خویش
سر فرانش سمر روشن شود	کلخن دنیا بدو کاشن شود
منز پند از درون نی پست	خود نه پند دزه جوهرت
هر چه بند روی زو پند مدام	دزه دزه کوی او پند مدام
صد هزار اسرار از زیر نقاب	روی می بنمایدش چون نقاب
صد هزاران مردکم کرد مدام	تا یکی اسرار پنهان کرد مدام
کاملی باید درو جانی شکرت	تا کند غواصی او بحر زرت
کز اسرار است شود ذوق بدید	هر زمانت نوشود شوق بدید
نشانی بر کمال اینجا بود	صد هزاران خون جلال اینجا بود
که باری دست تاوشش مجید	دم مرز یک ساعت بل من مزید

خویش را در بحر عرفان غرق کن	در نه باری خاک ره بر فر قکن
گر نه ای خفته اهل تهیست	بس چرا خود را نداری تعزیت
که نداری شادی از وصل یار	خیز بازی ماتم بحران بدار
گر نمی پسندی جمال یار تو	خیز منشین میطلب اسرار تو
گر نمی دانی طلب کن شرم دار	چون خوی تا چند باشی بی فار

  

بود مردی سبک شد در کوه چین	اشک می بار در جانش بر زمین
بر زمین چون سنگ ریزه زار	سنگ کرد دشت آن مردانکار
که از آن سنگ شد در دست میخ	تا قیامت زو یار دجز دریغ
ست علم آن مرد بک است	که بچین باید شدن او را بچوی
را آنکه علم از غصه بی همتان	سنگ شد تا کی ز کافر نمتان
جمله تاریکیت این محنت برای	علم در وی چون جواهر غمای
ر بهر جانت درین تاریک جای	جوهری علم است و علم جان فزای
تو درین تاریکی بی با و سپر	چون سپندر مانده بی راه سپر
در نیاید جوهرت ای بهجکس	هم بشبان تر تو فوای بود و بس



که بود و در بنو داین جو سر ترا  
وین جهان و آن جهان در جانت  
جون برون رفتی ازین کم در کمی  
که رسی ز بجا بجای خویش باز  
ور درین ره بازمانی و ای تو  
شب محب روز در هم می خور  
می طلب تو تا طلب کم کرد دت

هر زمان یایم بشمان ز تر ترا  
نن ز جان و جان ز تن نهان پست  
مست آنجا جای خاص آدمی  
بی بری در کینفس صد گونه راز  
کم شود در تو چه سپر نابای تو  
این طلب در تو بدید آید مگر  
خورد روز و خواب کم کرد دت

عاشقی از فرط عشق آشفته بود  
رفت معشوقش بآلین پسر واز  
رقعه بنوشت حسب و لایق او  
عاشقیش از خواب چون بیدار شد  
این نوشت بود کای مرد محوش  
و ر تو مرد زاهدی نب زنده بشد  
و ر تو پستی مرد عاشق نثرم در

بر سر خاک بزاری خفته بود  
دید او را خفته و ز خود رفت بار  
بست آن بر آستین عاشق او  
رقعه بر خواند و برو خون بار شد  
خیز اگر باز ارکانی سپیم کوش  
بندگی کن تا بروز و بنده باش  
خواب را بادیده عاشق چه کار

مرد عاشق باد پماید بر وز  
جون تو نه ایی و نه آن ای پفرغ  
کز بخت بد عاشق جز در کفن  
جون تو در عشق از سر جمل آمد

شب همه مهتاب پماند روز  
بس مزن در عشق مالا ف دروغ  
عاشقش گویم ولی بر خویشین  
خواب خوش بدت که نا امل آمد

با سپهانی بود عاشق کت زار  
مردی با عاشقی بی خواب کنت  
گفت شد با سپهانی عشق باز  
با سپهانی خواب کی لایق بود  
جون چنین سر بازی در زشت  
من چگونه خواب یایم اندکی  
هر شبم عشق امتحانی میکند  
گاه میرفت و جو یک میزدی  
کز بختی یکدم آن می خواب و نور  
جمله شب خلق را نکند عشقی

روز و شب بی خواب بودنی قرار  
کا خری خواب یکدم خوش نخت  
خواب چون ای کسی رازین دو کار  
خاصه مرد با سپهانی عاشق بود  
بود آن این یک بران دیگر نشت  
وام توان کرد خواب از هر کی  
با سپهانی را با سپهانی میکند  
که زغم بر روی مارک میزدی  
عشق دیدی یک زمان خوابی در  
نا نختندی فغان برداشتی



دوستی گشتش که ای در رفت و تاب  
گفت مرد با سبازا خواب نیست  
با سبازا کار بی خوابی بود  
چون ز جای خواب آب آید برون  
عاشقی و با سبانی یار شد  
با سبازا عاشقی نغز او قناد  
آنکه بخوابد دو مغزش بود  
بس بخت ای مرد اگر جوینده  
با سبانی کن بسی در کوی دل  
مست از درد آن دل بگرفته راه  
چون ترا این با سبانی شد صفت  
مرد را بی سک درین دریا ز خون  
هر که اوبی خوابی بسیار برد  
خند گویم چون وجودت غرق ماند  
عاشقان رفتند تا پیشان همه

جمله رشت نسبت یک لحظه خواب  
روی عاشق را بجز اشک نیست  
عاشق را روی بی آبی بود  
کی بود ممکن که خواب آید برون  
خواب از جنم بدر بیا رشت  
کاری خوابش در مغز او قناد  
خواب را هرگز سر مغزش بود  
خواب خوش بادت اگر گوینده  
زانکه در دست در بهلوی دل  
جوهر و لدار از دروان نگاه  
عشق زو آید بدید و معرفت  
معرفت آید ز بی خوابی برون  
چون بخت شد دل پدار برد  
غدا را فریاد تواند رساند  
در محبت نسبت گشت آن همه

تو همی زن سر که آن مردان مرد  
هر گراشد ذوق عشق او بدید

نوش کرد و آنچه می بایست کرد  
زود یابد هر دو عالم را کلید

با کسی عبا که گفت ای مرد عشق  
گر بود مردی زنی زاید ازو  
زن ندیدی تو که آزادم بزد  
تا نیاید آنچه می باید تمام  
چون نیاید ملک حاصل آید  
ملک این را دان و دولت این بتر  
گر شوی قانع ملک این جهان  
مست دایم سلطنت این معرفت  
هر که مست عالم بوقان بود  
ملک عالم پیش او ملکی شود  
گر بدانندی ملک روزگار  
جمله در ماتم نشیندی ز درد

ذره بر سر که تا بدرد عشق  
ور بود زن بس که مرد آید ازو  
مرد نشیندی که از مریم برادر  
کار هرگز بر تو نکشاید تمام  
حاصل آید هر چه در دل بایست  
ذره این عالمی از دین شمر  
تا این ضایع یانی جاودان  
جد کن تا حاصل آید این صفت  
بر همه خلق جهان سلطان بود  
نه فلک در بحر او فلکی شود  
ذوق یک شهرت ز بحر بی کنار  
روی ملک بیکر نه بنسندی ز درد



شد مگر محمود در ویرانه و  
 سر فرو برده باندوی که داشت  
 شاه را چون دید کشش دور با  
 توبه و شای که تو دون متی  
 گفت محمود ششمر اکافر کموی  
 گفت چون میدانی ای پنجه  
 بنی خاکستر و خاکت تمام  
 دید آنجایی دلی ویرانه و  
 بشت زیر باران کوهی که داشت  
 در نه با جانت زخم صددور بشت  
 در خدای خوشش کافر نمتی  
 بک سخن با من بگو دیگر کموی  
 کرچه دور افتاده زیر و زبر  
 جمله انش ریزی بر سر مدام

**مقامات معتم در پناه راهی**

بعد ازین وادی استغابود  
 می جده از بی نیازی هر صری  
 مفت دریایک شمر انجا بود  
 هست موری را هم انجای عجب  
 مشت جنت نیز انجا مرده است  
 ناکلاغی را شود بر تو صلح  
 نه در و دعوی و فی معنی بود  
 میزند بر هم بکدم کشوری  
 مفت اختریک شر انجا بود  
 هر نفس صد بل آجری بی سبب  
 مونت دوزخ بخون افرده است  
 کس نماند زنده در یک قافله

صد هزاران سبز پوش از غم بخت  
 صد هزاران چشم خالی شد روح  
 صد هزاران طفل سر بریده کشت  
 صد هزاران خلق در زنا رشت  
 صد هزاران جان و دل تاراج  
 قدونی نو دار دنجانی کهن  
 که جهانی دل کبابی دیده  
 کرد درین دریا هزاران جان  
 کز فرو شد صد هزاران سرخواب  
 که بر بخت افلاک انجم بخت  
 که ز مای در عدم شد تاباه  
 کرد و عالم شد همه بکار بخت  
 که نماند از دیو و از مردم اثر  
 که بریزد جمله تنها نجاک  
 که شد انجا جز و کل کل تاه  
 تا که آدم را جراحی بر فروخت  
 تا درین حضرت در و دگشت نوح  
 تا کلیم الله صاحب دیده کشت  
 تا که عیسی محرم اسرار شد  
 تا محمد بکشی معان یافت  
 خواه انجا هیچ کن خواهی مکن  
 بجهان دامن که خوابی دیده  
 شب نمی زجر بگری بایان نشاد  
 ذره با سایه شد از آفتاب  
 در جهان کم کبر بر کی از درخت  
 بای مورن لبک شد در قعر جاه  
 در زمین رنگی همان انکار نیست  
 از سر یک قطره باران در کرد  
 موی چیرانی آگین بود چه باک  
 کم شد از روی زمین یک برگ کاه



کریک رکشت این نه طشت کم  
قطره در منت دریا کشت کم

در ره ما بود بر نایبی جو ماه  
در زیر افتاد خاک اورا بی  
حال بروی کشته بود و روزگار  
آن مگو سیرت محمد نام بود  
چون بدر پیشش جان گفت ای  
ای محمد با بدر لطفی بکن  
کو محمد کو بر کو سیج کس  
در نگرانی سالک صاحب نظر  
آدم آخر کو و ذریات کو  
کو ز بین کو کوه و دریا کو فلک  
کو کنون ان صد هزاران تن بخت  
کو بوقت جان بدادن سیج  
هر دو عالم را و صد جندان که است

او فتاد آن ماه یوسف و شش باده  
ناقت زانجا بر آوردش کسی  
باد و دم آورد و بودش کار و بار  
تا بدان عالم از و یک کام بود  
ای جواغ چشم وای جان بدر  
یک سخن کو گفت آخر کو سخن  
این بگفت و جان بداد این بس  
تا محمد کو و آدم در نگر  
نام جز و یات و کلیات کو  
کو بری کو دیو و مردم کو ملک  
کو کنون ان صد هزاران جان بخت  
کو کسی کو جان و تن کو سیج  
که بپایی و به بیزی انکه است

چون سرا بی ح ح آید ترا  
بر سر غزال سبوح آید ترا

یوسف مدان که چشم راه داشت  
گفت بر شو عزم بالاهوش  
هر چه بود دوست و خواهد بود نیز  
قطره این جمله از دریای بود  
منبت این وادی جنین سهل ای  
گر شود در باره از خون دل  
گر جهانی راه مردم بس بری  
سیج سالک راه را با بان ندید  
کر باستی بچو سک افشوده  
در یک استی و دایم میدوی  
نی شدن و نیستی انشا  
مشکل اکاری که افتاد چه بود  
سرزن سرتی زن ای مرد خوش

سینه پاک و دلی آگاه داشت  
سینه باغش و سولی آگاه داشت  
چه بد و چه یک یکیک دزه چهر  
بود فرزند و بنود آمد چه سود  
سهل میدانی توان جمل ای سلیم  
سم نغفده قطع جز یک منزلت  
کام اول باشدت چون بگری  
سیج کس این درد را درمان ندید  
گاه مرداری و گاهی مرده  
تا اید بانک در ای نشنوی  
نی نرا مردن به و نی زادنت  
کار سخت و نیست افتاد چه بود  
نرک کن این کار مین در کار کوشش

بسی زو خوشی از آن برکت داشت



هم بزرگ کار کو هم کار کن نا اگر کاری بود در مان کار ور نباشد کار در مان کسی ترک کن کاری که آن کردی خشت چون شناسی کار چون توان خشت برق استغنا جهان انجا فروخت صد جهان انجا فرویزد بجاک	کار خود اندک و کن بسیار کن کار باشد با تو در بیان بسیار تا تو بی کاری بود آنجا بسی کردن و ناکردن این باشد درست بوک بتوانی شناخت کار خشت کز نف آن صد جهان حالی نبوت که جهان نبود درین دادی بجاک
---	--

دیده باشی آن حکیمی بسخورد بس کند آن بخت بر نفس و نگار هم فلک آرد بدید و هم زمین هم بخوم و هم بروج آرد بدید هم حکومت هم سعادت برکناد حون حساب کن کرد و سود از آن بر فاند گوئی آن هرگز بنود	نخست خاک آورد در پیش خود ثابت و سیاره آرد استگار که بران حکمی کند گاهی برین هم اقول و هم عروج آرد بدید خانه موت و ولادت برکناد سکوشه آن بخت گیرد بعد از آن و آن همه نفس و نشان هرگز نود
---	---

صورت این عالم بر سج سج تو یاری ناب این کنی کز من جمله مردان زنان انجا شدند چون بان طافت این راه تو	صورت همچون صورت آن بخت هیچ کرد این کم کرد در کنی نشین ارز و عالم بی نشان انجا شدند کرمه کوهی سپیدی کار تو
---	--

### کتاب

گفت مردی مرد را از اهل راز تا تنی گشتا من بدیدم کاهنیا هر کار ریخ و بدای می پیش بود اینرا را خون بلا آمد نصیب من نه عزت خواهم و نی باری چون نصیب متران در دست ریخ اینرا بودند مرغ غنای کار هر چه گویم از میان جان چه بود که چه در بحر قطرافشاده از ننگ قعر اگر اکا می	برده شد از عالم اسرار باز مبتلا بود ندو و ایم در بلا اینرا آن همه در پیش بود کی رسید راحت برین پر غیب کاش در بحر خودم بلداری کمتر از آن کی تواند بود کین من ندارم ناب دست از مبدار تا نرا کاری نیفتد زان چه سود بجو کنگی باز بر افشاده کی سلوک اینچنین ره خواهی
--	--



اول اند بندار مانی پفرار  
 آن مکس می شد ز بهر توشه  
 شد ز شوق آن غسل دل داده  
 کرم من میکن چون بستازو  
 شاخ و صلم که بر آید چنین  
 کرد کارش را کسی بیرون شوی  
 چون مکس را با غسل افتاد کار  
 در طپیدن است شد پیونداو  
 در خروش اند که مارا قدر گشت  
 که جوی دادم دو جو اکنون دم  
 کس در بن وادی دمی قایم باد  
 روز کار نیست ای دل آشفته کار  
 خیز این وادی مشکل قطع کن  
 زانکه نابا جان و بادل مپری  
 جان بر افشان در ره و دل کن شار

چون در افتی در بری جان درگاه  
 دید کند وی غسل در کوشه  
 در خروش اند که کو آرا ده  
 در میان کند و م بنشانداو  
 زانچه نیکوتر بود در انکین  
 در درون ره دادش و بند جو  
 پای و دپنش در غسل شد استوار  
 وز جچیدن سخت تر شد بنداو  
 و انکینم سخت تر از زهر گشت  
 بو که ازین در ماندکی بیرون جرم  
 مرد این وادی بجز بالغ مباد  
 تا بغفلت میکداری روز کار  
 باز بر از جان و از دل قطع کن  
 مشرکی و ز مشرکان غافل تری  
 ورنه زانکه بیکر دانند کار

## حاجت

بود پسخی خرقه پوش و نامدار  
 شد جان از عشق آن دل برزبون  
 برآمد آنکه پند روی او  
 مادی و فخر از آن آگاه شد  
 گفت اگر بروات دارد این پس  
 رنگ بگیری و سکبانی کنی  
 چون بود آن شیخ اندر عشق  
 با سکی در دشت در بازار شد  
 صوفی دیگر که بودش هم نفس  
 مدتی پس سال بودی مرد مرد  
 حق تعالی داند این اسرار را  
 گفت ای غافل مکن قصه دراز  
 چون به پند طعنه پیوست تو  
 چند گویم کین دلم از درد راه  
 برد از وی دختر سکبان فرار  
 کز دلش میزد جو دریا موج خون  
 شب بختی با سکان در کوی او  
 گفت شیدا چون دلت کمره شد  
 پیشه مامت سکبانی و بس  
 بعد سالی عقد و مهرانی کنی  
 خرقه را بفکنده شد در کا صبت  
 قریب سالی از بی آن کار شد  
 چون جنازش دید گفت ای بیکس  
 و این جو کردی و این هرگز که کرد  
 با تو کرد اند می این کار را  
 زانکه کز پرده کنی این قصه باز  
 رک نهد از دست من در دست تو  
 خون شد و یکدم بنامه مرد راه



من به پوده شدم بسیار کوی	وز شمایک من نشدا سر ارجوی
کر شا سر ار دان ره شوید	انگهی از حرف من اگر شوید
کر بگویم پیش ازین در ره بسی	جمله بر خوا بند و کو سر و کسی

**مکاپیت**

آن مریدی شخ را گفت از حضور	نکته ابر کوی شخ گفت دور
سر شمار و ما بشوید این زمان	انگهی من نکته آرم در میان
در نجاست مشکوی زان چه سود	پیش مستان نکته کوی زان چه شود

**مقامات حضرت عیسی علیه السلام در راهی که از بیت المقدس میبرد**

بعد از آن وادی تو حید آیت	منزل نفر یزد و بحرید آیت
رو پنهان چون زین با بان بر کنند	جمله سر از یک کرپان بر کنند
کر بسی پنی عدد کرا اندکی	آن یکی باشد درین ره در یکی
چون بسی باشند یک در یک مدام	آن یکی در یک یکی باشند تمام
بنت آن یک کان احد آید ترا	زان یکی کان در عدد آید ترا
چون برونت از احوالین و ز عدد	از ازل قطع نظر کن و زاید
چون ازل کم شد ابد هم جاودان	هر دورا میخی نماید در میان

چون همه می بود این همه کی بود در اصل جز هیچ این همه

گفت آن دیوانه را مرد عزیز	چست سالم شرح ده مارا تو نیز
گفت او این عالم بر نام و رنگ	همچو نخل بسنه از صد گونه رنگ
کر بدست این نخل را مالید یکی	این همه یکوم کرد و بی شکی
چون همه موم است و جری نیز	رو که جندان رنگ جز یک چهرت
چون یکی باشد هم بنود دویی	نی منی بر خیزد اینجا نی تو بی

**مکاپیت**

رفت پیش بو علی آن بر زن	کافکی ز ریر د کین پنهان من
شخ گفتش عهد دارم من کنیز	جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز
بر زن در حال گفت ای بو علی	از کجا آوردی آخو حولی
تو درین ره مرد عهد و جل نه	خند پنی حیه اگر ا حول نه
مرد را در دیده اینجا بخت نیست	زانکه اینجا کعبه نی و دیر نیست
هم از و نشود بسخننا انگار	هم بد و ماند و جو دشس بیدار
هم در و هم ز و هم با و بود	هم برون زین برپان نگو بود



هر که در دریای وحدت کم نشد  
 هر یک از اهل منز و از اهل عیب  
 عاقبت روزی بر دکان افتاب  
 هر که او در افتاب خود رسید  
 تا تو باشی نیک و بد آنجا بود  
 و رتوانی در وجود خویش باز  
 تا که از پیچی بیدار آیدی  
 کاشکی اکنون جواد بوده  
 از صفات بد بکل پاک شو  
 تو کجا دانی که اندر تن ترا  
 مار و کز دم با تو زیاده اند  
 که سر موئی فرا ایشان کین  
 هر کسی را دوزخ بر مار مست  
 که برون ایی ز یک یک پاک تو  
 ورنه زیر خاک چه کردم چهار  
 کرمه آدم بود مردم نش  
 افتابی دارد اندر غیب عیب  
 با خودش گیرد بر اندازد ثواب  
 تو بتن میدان که نیک و بد رسید  
 چون تو کنشی همه سودا بود  
 نیک و بد بینی بی و ده دراز  
 در گرفت خود بیدار آیدی  
 یعنی از مستی معطل بوده  
 بعد از آن بادی بکفت خاک شو  
 چه بلید پهاست چه کلخن ترا  
 حقیقت اند خوشتر کم کرده اند  
 هر یکی را بجز صد ثعبان کین  
 تا نبردازی تو دوزخ کارست  
 خوش بخواب اندر شوی در خاک تو  
 می کردند سخت نار و ز شاد

تا کی ای عطار زین خوف محاز  
 مرد سالک چون رسد آنجا نگاه  
 کم شود زیراک پیدا آید او  
 جز و کرد کل شودنی کل نه جو  
 هر چهار آید برون از هر چهار  
 در در پستان این سر عجب  
 عقل اینجا کیت افتاده بدر  
 ذره بر هر که این ترافت است  
 خود جو موئی نیست این کس در میان  
 که چه این کس نیست کل هم این کس  
 باز بر سر تو حیدای باز  
 جایگاه و مرد بر خیزد ز راه  
 کنگ کرد دزانکه کو با آید او  
 صورتی باشد حقیقت جان عضو  
 صد هزار آید برون از صد هزار  
 صد هزاران عقل پنی خشک لب  
 مانده طفل کور را در راه و کو  
 سر ز ملک هر دو عالم تافت است  
 چون تابد سر جو موئی از جهان  
 که وجود است و عدم هم این کس است

گفت لقمان سپر خسی کای آه  
 بنده کو هر شد شادش کنند  
 من کنون در بند کیت ای پادشاه  
 بنده بس غم کشم شادیم بخشش  
 پر م و سر کشند و کم کرده راه  
 بس خطش بدینند و آزادش کنند  
 مجور بی کرده ام موئی سپاه  
 پر کشتم خط ازادیم بخشش



هانی گفت ای حرم را خاص خاص محو کرد و عقل و تکلیفش بهم گفت آئی من ترا خواهم مدام بس ز تکلیف و ز عقل آمد برون گفت اکنون می ندانم کجاستم بندگی شد محو ازادی نماید نی صفت کشتم بکشتم بی صفت می ندانم نومی با من تو ی	هر که او از بندگی باید خلاص ترک گیر این هر دور او در نه قدم عقل و تکلیفم بنا یزد و السلام با کی کو یان دست می زد در جوب بنده باری بستم بس جستم ذره در دل غم و شادی نماید عارفم اما ندارم معرفت محو کشتم در تو دکم شد دوی
---	---

از قضا افتاد معشوقی در آب چون رسیدندان دوتن با یکدیگر سکر من افتاد در آن آب روان گفت من خود را آب انداختم روز کاری شد که باشد بی شک چون تو من باشی و من تو بدوام	عاشقش خود را در افکندار شتاب این یکی بر سید از آن کای پیر از جه افکندی تو خود را در میان زانکه خود را از تو می شناختم این دوی تا کی بود او شد یکی هر دوتن باشیم یک تن و السلام
---	---

تا دویی بر خاست از تر کن تابنده تو منی با من توام چند از دوی تو در و کم کرد تو جدا این بود	چون دویی بر خاست تو خدشت با توام من یا تو من با تو تو ی کم شدن کم کن تو تفرید این بود
--	---

گفت روزی فرج و مسعود بود شد بصر ای عدد پیل و سپاه شد بر او هم ایاز و هم حسن بود روی عالم از پیل و سپاه چشم عالم انجان لشکر ندید بس زبان بکشد شاه نامور بنست چند بن پیل و لشکر آن من گر چه گفت این لفظ شاه نامور شاه را خدمت نکرد اینجا نگاه شد حسن آشفته و گفت ای غلام تو چنین ایستاده چون بی حرمتی	روز عرض لشکر محمود بود بود بالایی بر آنجا رفت شاه هر سه میکردند عرض انجمن بخوان مورد و بلخ بگرفت راه پیش از آن لشکر کسی دیگر ندید با ایاز خود کمی گفت ای پسر من هم آن تو و تو سلطان من سخن فارغ بود ایاز بر فرار خود گفت او کین مرا گفت شاه میکند شایسته چندین احترام بشت غم ندی و نکنی خدمتی
---	---



توجراحت نمی داری رکاه  
 چون ایاز القه بشنو د این خطاب  
 یک جواب انت کرا بن بی راه راه  
 یا بجاک افتد بخواری بشش او  
 بیشتر از شاه و کمتر آمدن  
 من کیم تا سر بدین کار آورم  
 بنده آن اوست بشرف ان کوت  
 ایچ هر روزی شه فرور کرد  
 کردو عالم خطبه د آتش کنند  
 من درین معرض کجا آیم بدید  
 نی کنم خدمت نه در پیرایش  
 چون حسن بشنود این قول اباس  
 خط بدادم من که در ایام شاه  
 بس چن گفتش بگوید بکر جواب  
 کرمش هر دو با هم بود می

حق شناسی نبودت در پیش شاه  
 گفت مست این را موافق دو جواب  
 که کند خدمت به پیش با شاه  
 با سخن گوید بزاری پیش او  
 جلد باشد در برابر آمدن  
 در میان خود را بدیدار آورم  
 من کیم فرمان همه فرمان اوست  
 و ان کرم کو با ایاز امروز کرد  
 من ندانم نامکا فاش کند  
 من که باشم یا حوالیم بدید  
 کبستم نادر برابر آیمش  
 گفت احست ای اباز حق شناس  
 لایقی مردم بعد انعام شاه  
 گفت بنیت آن مثل تو گفتن صواب  
 این سخن را سخت مرم بود می

یک چون تو محرم آن نیستی  
 بس چن را زود بفراستد شاه  
 چون در ان خلوت نماند بود و نه  
 شاه کشا خلوت آمد رازگوی  
 گفت هر که کز کمال لطف شاه  
 در فروغ بر توان یک نظر  
 از جای افتاب فر شاه  
 چون نمی ماند زمین نام وجود  
 که تومی پنی کسی را ان زمان  
 که تو یک لطف و اگر صد میکنی  
 سایه بگو کم شود در افتاب  
 هست ایاست سایه در کوپتو  
 چون شد از خود بنده فانی او ماند

چون بگویم چون تو سلطان نیستی  
 شد چن نیز از حساب آن سیاه  
 که چن موی شود نبود چن  
 آن جواب خاص یابن بازگوی  
 میکند سوی من میکن رکاه  
 میگیرد دو وجودم سپر بر  
 پاک بر می خیزم آن ساعت ز راه  
 چون بخدمت بنیت اقم در سجود  
 من نیم آن مست خود شاه جهان  
 آن خداوندی تو با خود میکن  
 زوکی اید خدمتی در هیچ باب  
 کم شده در افتاب روی تو  
 هر چه خواهی کن نودانی او ماند

بعد از ان وادی حیرت آیدت  
 کار دایم درد و حسرت آیدت



هر نفس اینجا جو پنی باشد  
آه باشد درد باشد سوزم  
ازین نر سوی این کس را بستیخ  
مرد چیران چون رسد اینجا بگاه  
هر چه زد تو حید بر حالش رفم  
گر بدو گویند بستی یا نه  
فانی بابا فانی با هر دوی  
کوید اصل می ندانم چمن  
عاشقم اما ندانم بر که ام  
لیکن از عشتی ندارم الهی

هر دم اینجا صد دریغی باشد  
روز و شب باشد نه شب و روز  
می جگر خون می کلفدای دریغ  
در تحیر مانده کرده و کم راه  
حمله کم کرد از دوا و نسیج  
بستی کوی که بستی بانه  
بانه هر دو تو بستی تو  
و این ندانم هم ندانم نرمن  
نی مسلمانم نه کافر پس چه ام  
هم دلی بر عشق دارم هم تهی

خسروی کافاق در فرمانش بود  
از نکوی بود آن رشک بری  
طره او صد دل مجروح داشت  
ماه زربش مثل زردش آمده

دختری چون ماه در ایوان بود  
یوسنی جاه ز نخلان بر پری  
هر سر مویش رکی بار و دشت  
و آنکه از ابرویش در قوس آمده

چون ز فوشش نترسان آمدی  
نوکس مستش ز مشرکان خارها  
روی آن عذراوش خوشید چه  
در دو مایه تو نش که جابر اوقت بود  
چون بچندیدی لبش آب حیات  
هر که کردی در نخلانش نگاه  
هر که چید روی چون ماه شدی  
آمدی الفصه پیش باد شاه  
چه غلامی آنکه دارد و از جمال  
در بسیط عالمش معنا نبود  
صد هزاران خلق در باز آگری  
هر دروژی از فضا و خیر نگاه  
دل ز دستش رفت و در خون افتاد  
عقل رفت و عشق بروی روپا  
مدتی با خوشش نندیش کرد

قاب فوشش ثنا خوان آمدی  
در ره افکندی بسی مشبارا  
همده عذرا برده آن ماه سپهر  
دایما روح القدس مبهوت بود  
تشنه مردی و ز لبش جتی زکات  
او فتادی سپر نکوی در قعر جاه  
بی ریسپن حالی فرو جاش شدی  
از بی خدمت غلام همچو ماه  
مهر و مهر را هم محاق و هم زوال  
مثل او در حسن سر غوغا نبود  
چیره ماندندی در آن خوشید روی  
دید روی آن غلامی باد شاه  
عقل او از برده هر و ن او فتاد  
جان شمرشش بلغمی شورفت  
عاقبت هم پغزاری پیش کرد



می که از از شوق می سوز از ذوق  
 بود او را ده کز یک مطرب  
 جمله موسیقار زن ببل برای  
 حال خود در حال با ایشان گفت  
 هر که را شد عشق جانان اشکار  
 گفت اگر عشقم بگویم با غلام  
 چشمم را هم زین وار دبی  
 ورنه گویم قصه خود اشکار  
 صد کتاب صبر را بر خوانده ام  
 آن می خواهم کز آن سر و سحر  
 که چنین مقصود من حاصل شود  
 چون خوش او از آن شنودن سخن  
 با شب پیش تو را میشت نهان  
 یک کز یک شد نهان سوی غلام  
 داروی بهوشش در می فلکند  
 در که از و سوز دل بر اشتیاق  
 در اغانی سخت عالی مرتبه  
 لمن و او دی ایشان جلی فزای  
 ترک نام و ترک و ترک جان بکنت  
 جان چنان کجا آید بکار  
 در غلط افتد که هم نبود تمام  
 کی غلامی را رسد چون من کسی  
 در پس برده بهیم زار زار  
 چون کنم بی صبرم و در مانده ام  
 بهر یایم او بناید آگهی  
 کار جان من یکام دل شود  
 جمله کفشدش که دل ناخوش کن  
 آنچنان کدران خبر نبود از آن  
 گفت حالی تا پیش آورد و جام  
 لا جرم بهوشی و دروی فلکند

چون بخورد آن می غلام از خوشی  
 روز تا شب آن غلام بسیم پر  
 چون شب آمدن کز یک آن آمدند  
 بس نهادند آن زمان بر پیشش  
 زود بر سخت ز کفش بشانند  
 نیم شب چون نیم سستی آن غلام  
 دید قصری همچون فردوس زینکار  
 عشرت ده شمع می افروختند  
 بر کشیدند آن بنان یکسر سماع  
 بود آن شب می میان جمع در  
 در میان آن همه خوشی کام  
 مانده بود او خیره فی عقل و ذکا  
 پسند بر عشق و زبان لا آمده  
 چشم بر رخساره دلدار داشت  
 هم شامش بوی عبث یافت  
 کار آن زیبا کز یک پیشش  
 بود دست و از و عالم بی خبر  
 پیش او افتاد و خیزان آمدند  
 در نهان بردند سوی دخترش  
 جوهرش بر فوق می افشانند  
 چشم چون ترکش کشاد از هم تمام  
 تخت زرین از کز کز یک ناکار  
 همچو بهیم عود ترمی سوختند  
 عفل جانگر کرده جان تن را و داع  
 همچو خورشیدی بنور شمع در  
 کم شده در جهره دختر غلام  
 فی درین عالم بمعنی فی دران  
 جان او در شوق در حال آمده  
 کوشش بر او از موسیقار داشت  
 هم دامنش آتش تر یافت



دخترش در حال جام می بداد  
 چشم او در جهره جانان مانند  
 چون نمی آمد ز بانفش کارگر  
 مزمان آن دختر همچون نگار  
 که لبش را بوسه دادی چون مگر  
 که بریشان کرد زلف سرکشش  
 و آن غلام مست پیش دلنوار  
 هم درین نظاره می بود آن غلام  
 چون برآمد صبح و بادی صبح حست  
 چون نخواست اینجا غلام سرفراز  
 شورید و در انداختش چه بود  
 مگر چه هیچ این نبودش بر جگر  
 دست بر زد و جامه بر تن جا کرد  
 فقه رسیدند از آن شیخ طار  
 آنچه من دیدم میان مست خواب

نقل می را بوسه در بی بداد  
 در رخ دختر می حیر آن جانان  
 اشک می بازید و می خارید سر  
 اشک بر رویش نشاندی زار زار  
 که نمک در بوسه کردی بی جگر  
 گاه کم شد درد و جادوی خوش  
 مانده نی با خود نه بخرد چشم باز  
 تا برآمد صبح از مشرق تمام  
 از خوابی شد غلام اینجا ز دست  
 زود بردندش بجای خوش باز  
 بودنی چون بود از آن شورش بود  
 اب او بگرفت از بالای سر  
 موی بر هم کند و سپر بر خاک کرد  
 گفت نتوانم نمود این فقه باز  
 هیچ کس هرگز نه پند جز بجواب

آنچه شما بر من حیران گذشت  
 آنچه من دیدم نیارم گفت باز  
 هر کسی گفتند که خزانگی  
 گفت من در مانده ام چون نطق  
 هیچ شنیدم جو شنیدم همه  
 غافل گشتش که خوابی دیده  
 گفت من اگر نیم بندارم  
 من ندانم کان بمستی دیده ام  
 زین عجب تر حال بود در جهان  
 فی توانم گفت فی خاموش بود  
 فی زمانی محو میکرد در جان  
 دیده ام صاحب حالی کن کمال  
 چیست پیش جبهه او آفتاب  
 چون نمی دانم حکویم پیش این  
 من جو او را دیده و نادیده ام

بر کس هرگز ندانم آن گذشت  
 زین عجایب تر بنقد هیچ راز  
 با خود ای و باز کوا از صدیکی  
 کان همه من دیده ام یا دیگری  
 من ندیدم که چه شنیدم همه  
 کین چنین دیوانه و شوریده  
 پاکه خوابی بود یا بیداری  
 یا بهشپناری صفت بشده ام  
 حالتی فی آشکارانی نهان  
 فی میان این و آن مدوش بود  
 فی از و یک ذره می یابم نشان  
 بی نبردش هیچ کس در هیچ حال  
 ذره و الله اعلم بصواب  
 که چه او را دیده ام من پیش این  
 در میان این و آن شهوریده ام



مادری بر خاک دختر میگریست

راه بنی سوی آن زن نگرست

مادری بر خاک دختر میگریست  
گفت این زن برد از مردان سبقت  
کز کز این کم شده ماند دست دور  
فرخ او چون حال میداند که چیت  
مشکل آمد قصه این غم زده  
نی مرا معلوم تا در در کار  
من نه اکاهم چنین گریان شده  
این زن از چون من هزاران گوی  
من نبردم بوی و این حسرت مرا  
در چنین منزل که دل شد نابید  
رسمان عقل را سر کم شدست  
هر که او آنجا رسد سر کم کند  
کو کسی اینجا رهی در یافتی

راه بنی سوی آن زن نگرست  
ز آنکه چون مانت میداند حق  
وز که افتاد دست زینان نابور  
داند او تا بر که می باید گریست  
روز و شب نشسته ام ماتم زده  
بر که میگیرم جو یاران زار زار  
از که دور افتاده ام چیران شده  
ز آنکه از کم شسته خود بوی برد  
خون بر بخت و کشت در حسرت مرا  
بلک غم شد نیز منزل تا بدید  
خانه بندار را در کم شدست  
جار حد خویش را در کم کند  
سر کل در یک زمان دریافتی

حاجت

صوفی میرفت آوازی شنید  
که کلیدی یافت اینجا بگاه  
کرد من بسته ماند چون کنم  
صوفش کشاکش گفت خسته باش  
بر در بسته خویشینی بسی  
کار تو سهلست و دشواران من  
بست کارم را نه باشی نه بری  
کاش این صوفی بسی بستانفی  
بست مردم را نصی فر خیال  
هر که گوید چون کنم کو چون کنم  
هر که او در وادی حیرت قناد  
حیرت و سرکش تا کی برم  
می ندانم کاشکی میدانی  
مرد را اینجا شکایت نکند

کان یکی میگفت کم کردم کلید  
ز آنکه در بست و من بر خاک راه  
غصه به بسته ماند چون کنم  
در جو میدانی برو کو بسته باش  
هیج سک نبود که بکشد کپی  
کز تخته می بسوزد جان من  
نی کلیدم بود هرگز نی دری  
بسته تا بکشد در و یا فقی  
می نداند بچکس تا چیست حال  
ناکنون چون کرده اکنون کنم  
هر نفس در صد جهان حسرت قناد  
بی جو کم کردند من بی چون برم  
کی اگر می دانمی حیرانی  
کفر ایمان کشت و ایمان کفر شد



شمع نوا در ابرو گرفت درد  
 بعد از آن موی سپید و تن نزار  
 در دلش تابی و در جانش نفی  
 آمده بی از سپرد عوی و لاف  
 گفت گفتم ای بزرگ روزگار  
 کرده خند من چو و خندین بر روی  
 اینچنین کار از سپهر خای مکن  
 این که دامن شمع کرد این را کعبیت  
 شمع کشتا کار من سخت او قناد  
 شد ازین آتش مرا خرم پاد  
 کشته ام کاکلی کار خوش من  
 چون در اید اینچنین آتش جان  
 تا که فتنار چنین کار آمدیم  
 ذره که جبرن آید بدید

کرد خلج بر تو کل اینست مرد  
 بر من دیدش کسی با یک ازار  
 بسته زناری و بکشاده کنی  
 کرد آتش گاه گیری در طواف  
 این جکارنت گاه گیری در طواف  
 حاصل آن جلد آمد کافری  
 اهل دین را از تو بدنامی مکن  
 می ندانی این که آتش کاکبیت  
 آتش در خانه و رفت او قناد  
 داد کلی نام و تنگ من بار  
 می ندانم حیل ازین پیش من  
 کی گذارد نام و تنگ یک زبان  
 از کسنت و کعبه پزار آمد  
 بجز من صد حسرت آید بدید

## کتابت

نو میدی بود دل چون افتاب  
 گفت از حیرت دلم در خون نشست  
 در فراق شمع دل افرو ختم  
 من ز حیرت کفتم ابحار از جوی  
 پر کشتا مانده ام حیران و مست  
 مابسی در قعر این زندان و جاد  
 ذره از حیرت عقبی مرا  
 دیدم بر خویش را یکشب بخواب  
 کار تو بر کوی اینجا چون نشست  
 نا تو رفیق من ز حسرت سوختم  
 کار تو جوینست اینجا باز کوی  
 میگزیم و ایم بدانان نسبت و دوست  
 از شما حیران تریم اینجا یکاه  
 پیش از صد کوه درد بنا مرا

مقامات من در این و دی فقر و غنا و شرف و نال

بعد از آن وادی فقر و غنا  
 عین این وادی فراموش بود  
 صد هزاران سپاه جاوید تو  
 بحر کلی چون بجنبش کردی  
 هر دو عالم نقش آن در مابست  
 هر که در دریای کل کم بود شد  
 کی بود اینجا سخن کشتن روا  
 گنگ و گری و بهوشی بود  
 کم شده پنی ز یکب خورشید تو  
 نقشه ما بر بحر کی ماند بجای  
 هر که کوید نسبت این سودا و بیس  
 دایا کم بوده آسوده شد



دل درین دریای بر آسوده کی	ی یابد سح جز کم بوده کی
که ازین کم بود کی بارش دهند	صنغ بن کرد و بیی زارش دهند
ساکنان بخت و مردان مرد	چون زورش در میدان درد
کم شدند اول قدم بس چه سود	لا جرم دیگر قدم کس را نبود
چون همه در کام اول کم شدند	تو جهادی کبر اگر مردم شدند
عود و نیزم چون بانس در شوند	هر دو بر یک جای خاکستر شوند
این بصورت سرد و یکسان باشد	در صفت فرق فراوان باشد
که بلیدی کم شود در عجب کل	در صفات خود و زوایا نند بدل
لیک اگر باکی درین دربار رود	از وجود خویش نا بر آورد
جنبین او جنبش دریا بود	او جو بنود در میان زیبا بود
بنو داو او بود چون باشد این	از خیال عقل بیرون باشد این

یکس معشوق طوسی بجز راز	با مریدی گفت دایم میکند از
تا جواند عشق بکد از ی تمام	بس شوی از ضعف چون موی
چون شود شخص تو چون موی ترا	جای کاهی سازدت در لطف

هر که چون موی شود در کوی او	بی شک او موی بود در موی او
که تو هستی راه بین و دیده دور	موی این چنین این درنگر
هر که او رفت از میان اینک فنا	چون فنا گشت از فنا اینک بقا
که ترا هست ای دل ز بر ویر	بر صراط و آتش سوزان کدر
غم مخور کانش ز روغن دجانه	دوده پیدا کند چون بر زانغ
چون بران آتش کند روغن کبر	از وجود روغن آید بدر
که جهره بر آتش سوزان کند	نوشتن را قالب قران کند
که تو می خواهی که تو انچار پس	تو بدین منزل بهیج و لاری پس
خویش را اول ز خود بی خویش کن	بس بر اقی از عدم در پیش کن
جانه از بستی در پوشش تو	کاپه بر از فنا کن نوشش تو
بس سر کم کاستی در بر فلک	طیلسان کم بکن در بر فلک
در رکاب محو کن تا بی ز هیچ	رخش تا چندی بران طالی هیچ
بر میان و بر کم ز بر و ز بر	بی میان بر بند از لاشی کم
طمس کن چشم و زهم بکشی زود	بعد از آن در چشم کش کل نبود
کم نشو و زین هم یک دم کم باش	بس ازین قسم دوم هم کم باش



بجین میرو بدن آسودگی	نارپسی در عالم کم بودگی
که بود زین حالت موئی اثر	نیست زان عالم زراموئی خبر

**کتاب**

یکشبی بر وانکان جع آمدند	در مضیق طالب شمع آمدند
جمله گفتندی با یکدیگر	کو خبر آرد ز مطلوب اندکی
شد یکی بروانه تا قصری زدور	در فضای قصر دید از شمع نور
بازگشت و دفتر خود باز کرد	وصف او بر قدر قلم آغاز کرد
تا قدی کو داشت در جمع می	گفت او را نیست از شمع آهی
شد یکی دیگر گذشت از نور در	خوبش را بر شمع زد از دور در
بر زمان در بر تو مطلوب شد	شمع غالب گشت و او مغلوب شد
بازگشت او نیز مشی را گرفت	از وصال شمع شرجی بازگشت
تا قدش گشت این نشان بود بر	همچو آن بک کی نشان دادی نور
دیگری برخاست می شد مست	بای کو بان بر پیرانش نشست
دست در کس کرد با آتش بهم	خوبش را کم کرد با او خوش بهم
چون گرفت آتش ز سر نا بای او	سرخ شد آتش اعضا بای او

ناقل ایشان جوید او را ز دور	شمع با خود کرده هم زکش ز نور
گفت این بروانه در کجاست و بس	کس چه داند او خبر دارست و بس
آنکه شد هم بی خبر هم بی اثر	از میان جمله او دارد خبر
تا نکردی پنجه از جسم و جان	کی خبر بایی ز جانان یکزمان
هر که از موئی نشانت باز داد	صد خط اندر خون باز داد
نیست چون محرم نرس اینجا بگاه	در ننگد هیچ کس اینجا بگاه

**کتاب**

صوفی میرفت چون بجا صلی	زد قنای محاکمش سنگین دلی
با دلی بر خون سرازیر کرد او	گفت آن کز تو فنا می خورد او
توبه پس سالت نااو مرده ز	عالم هستی پایان برد و رفت
مرد گشتش ای همه دعوی نگاه	مردی کی گوید سخن شرمی بدار
تا که تو دم می زنی مدم نه	تا که موئی مانده محرم نه
مگر بود موئی اضافت در میان	مست صد عالم مسافت در میان
مگر تو خواهی مادرین منزل سی	تا که موئی مانده مشکل رسی
هر چه داری آتش را بر فروز	تا از آری بای بر آتش بسوز



چون نماندت هیچ مندی بش از کفن  
 چون تو ورختی تو خاکستر شود  
 و در تو جیسی از تو بکسوزن بماند  
 کز جیسی رفت در کوی او فکند  
 چون حجاب آید و جو دایما بگاه  
 هر چه داری یک یک از خود باز کن  
 چون درونت جمع شد در پیجوری  
 چون نماند نیک و بد عاشق شوی

بود شای ماه و شش خوشد فر  
 کس بحسن او بمر هرگز نداشت  
 خاک او بودند دل بندان همه  
 اگر بشت از برده بید آمدی  
 روی او را وصف کردن روی  
 کمر رهن کردی از آن زلف سیاه  
 داشت چون یوسف یکی زیبا  
 هیچ خلق آن حسرت و آن غمت  
 بنده رویش خداوند آن همه  
 افتابی تو بصر آمدی  
 زانکه وصف از روی او یکموت  
 صد هزاران دل فرو رفتی بجای

زلف عالم سوزان شمع طرار  
 وصف شست زلف آن صاحب جلال  
 چشم چون ز کس کبر بر مسم زدی  
 جنده او چون شکر کردی نثار  
 از دامنش خود نشد معلوم هیچ  
 چون ز زیر پرده بیرون آمدی  
 فتنه جان و جهان بود آن همه  
 چون برون راندی سوی میدان <sup>فرس</sup>  
 هر که سوی آن بمر کردی نگاه  
 بود در ویشی کرا ای بس خیر  
 قسم از و جز عجز و انقراض نداشت  
 چون بنود آن در در اتم نداشت  
 روز و شب در کوی او نشسته بود  
 میگردست و می یافت و می گفت  
 هیچ کس محرم نبودش در جهان  
 کار کردی بر همه عالم دراز  
 هیچ نتوان گفت در غایه سال  
 آتشی در چله عالم زد و پ  
 صد هزاران گل شکفتی بی بهار  
 زانکه نتوان گفت از معدوم هیچ  
 هر سر مویش بصد خون آمدی  
 هر چه گویم پیش از آن بود آن همه  
 بر مننه بود پیش تیغ از پیش و پس  
 بر گرفتندش در ساعت ز راه  
 بی سرو باشت ز عشق آن بمر  
 جانش می شد زهره کشتن نداشت  
 عشق و غم در جان و دل میکشت او  
 چشم از خلق جهان بر بسته بود  
 می گذاشت و می بخورد و می گفت  
 بچنان میکشتان غم در جهان



روز شب روی جوزا نکی جویم  
 زنده زان بودی کدای نا صبور  
 شاه آزاد از دور چون پادشاهی  
 در جهان بر خاستی صدر ستیز  
 جاویشان از پیش تو بس می شدند  
 بانکه بر دایر دیرفتی باده  
 چون شنودی بانک جاویشان کدا  
 خشش آوردی و در خون آمدی  
 چشم بایستی در آن دم صد هزار  
 گاه چون پله شدی آن ناتوان  
 گاه بفریدی ز ایش اشک او  
 نیم گشته نیم مرده نیم جان  
 نیم ذره سپاه بود آن بهنجار  
 می شدند شهزاده زوزی بپایه  
 زو بر آمد نعره وی خوش شد  
 مشظم بنیست بودی دل دو نیم  
 کان بمر که گاهی بکشدی ز دور  
 جمله بار بار بر غوغا شدی  
 خلق یک سر آمدندی در کریز  
 هر زمان در خون صد کس می شدند  
 قرب یک فرسنگ بکفر فی سیاه  
 سر بکشتیش و ذرافقادی زیبار  
 وز وجود خویش بیرون آمدی  
 تا برو خون میکوبستی زار زار  
 گاه خون از ریر او گشتی روان  
 گاه اشکش سوختی از رنگ او  
 وز تهی دستی بنودش نیم نان  
 خواست تا خورشید در کمر دهر  
 آن کدایک نوه زو انجا بگاه  
 گفت جانم سوخت و عقل

جند خواهی سوخت جان خویش ازین  
 این سخن میگفت آن کرشته مرد  
 جاویش شهزاده زو اکاه شد  
 چون بگفت این گشت زایل هوش او  
 گفت بر شهزاده تو ای شهریار  
 شاه ازین غیرت جان می بخش  
 گفت بر خیزید بر دارش کیند  
 در زن رفتند خیل بادشاه  
 بس بسوی او کردندش کشان  
 نی زد در دشمنی کس اکاه بود  
 چون بریر دار آوردش اسیر  
 گفت مهلم ده ز بهر کرد کار  
 مهلم دادش آن وزیر خشمناک  
 بس میان سجده کشاکش آه  
 پیش از آن که جان برانم بهنجار  
 نیست جبر طاقت من پیش ازین  
 هر زمان بر سنگ می زد و سر ز درد  
 عزم غمزش کرد و پیش شاه شد  
 بس روان شد خون ز چشم و گوش او  
 عشق آورد دست زندی پیغمبر  
 کرد نف دل مغز او بر جوشش شد  
 بای بسته بر نکو سارش کیند  
 حلقه کردند که دآن کدا  
 بر سپر او گشته خلق خون فشان  
 نی کس انجا شناخت خواه بود  
 زانش حسرت بر آمد زو نغیر  
 تا کنم یک سجده باری زیر دار  
 تا نهاد او روی خود بر روی خاک  
 چون بخوابد گشت شام بی کناه  
 روز یکم کرد آن جلال آن سپر



تمام به چشم روی او ببارس  
 بادشاه بنده حاجت خواه است  
 مستم از جان بنده این درمنور  
 چون تو حاجت می براری صد هزار  
 چون که حاجت خواست آن غلام  
 این سخن بشنید از بهمان وزیر  
 رفت پیش بادشاه و میکسیت  
 زاری او در مناجاتش بگفت  
 شاه را دردی از درد دل افتاد  
 شاه حالی گفت آن شهزاده را  
 این زمان بر خیز و زود ار شو  
 بپسند خویش را او از ده  
 لطف کن با او که قمری تو کشید  
 از ریشش بر که و سوکی کلشن آر  
 رفت آن شهزاده بوسه شال

جان کنم بر روی او اشارت نیز  
 عاشق است کشتنی راه رفت  
 که شدم عاشق نیم کافز مسنوز  
 حاجت من کند رو و اکارم برار  
 تیر او آمد مگر بر جایگاه  
 در دگر دیش دل زد در آن فقیر  
 حال آن دل داده بر گشتش صحبت  
 در میان سجده حاجتش بگفت  
 خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد  
 سر بگردان آن زبای افتاده را  
 پیش از آن که گشته خون خوار شو  
 بی دل است تو دل او باز ده  
 تو شش خور با او که زهر تو کشید  
 چون بپایی ما خود ششش می آر  
 تان نشیند یا کدای در وصال

رفت آن خوشید روی انشین  
 رفت آن دریاد بر کوهر خوشی  
 از خوشی انجا بیکم بر پوزید  
 آخوان شهزاده زیره ارشد  
 آن کد را در هر لک افتاده دید  
 خاک از خون دو حشش کل شده  
 محو گشته کم شده ناحیه زیم  
 چون جنان دیدان بخوان افتاده  
 خواست تا بهمان کند انک از سیاه  
 انک چون یاران روان شد از نمان  
 هر که او در عشق صادق آمده است  
 که بصدقی عشق پیش آید ترا  
 عاقبت شهزاده خوشیدوش  
 ان کد او از او نشینده بود  
 چون کد ابر دست روی از خاک راه

نمان شود با ذره خلوت نشین  
 تا کند با قطره دست اندر کشی  
 بای در کو بید و دوستی برزید  
 چون قیامت نقش پذیر شد  
 سر نکون بر روی خاک افتاده دید  
 عالمی بر حشرش حاصل شده  
 زین نیز چه بود دگر آن نیزیم  
 آب در چشم آمد آن شهزاده را  
 بر نمی آمد مگر با انک شاه  
 کشت حاصل صد جهانی درد از ان  
 بر سرش معشوق عاشق آمده است  
 عاشقت معشوق خوشش آید ترا  
 از هر لطف آن کد را خواند خوش  
 لیک بسیاری زد و ریش دیده بود  
 در برابر دید روی بادشاه



آتش شورید با دریای آب  
 بود آن درویش بی دل آتش  
 جان بلب آور دگفت ای شهریار  
 حاجت این لشکر و کشور بود  
 نعره زد جان بخشید و مرد  
 چون وصال دلبرش معلوم گشت  
 سالکان دانند در میدان مرد  
 ای وجودت با عدم آمیخت  
 تا بنایی مدتی زیر و زپر  
 دست بکشاده جو برقی چپه  
 این حکارتست مردانه درای  
 که بخوای کرد تو این کیمیا  
 چند اندیشی جو من بی خویش شو  
 نادمی آخر بد و بش رسی  
 کم شدم در خوشنن یکبارگی  
 کمر به می سوزد نیار دمیج تاب  
 فویش افتاد یا دریا خوشی  
 چون چنین می توان گشت زار  
 این بگفت و گویی هرگز نبود  
 بخوشی باز خندید و مرد  
 فانی مطلق شد و معدوم گشت  
 تا نفا عشق با مردان چه کرد  
 لذت تو با الم آمیخت  
 کی توانی یافت ز آسایش خبر  
 وز قلابه پیش برقی بسته  
 عقل بر هم سوز دیوانه برای  
 یک نفیس باری بنظاره سپا  
 بکنفس در خویش بی اندیش شو  
 در کمال ذوق بی خویشی رسی  
 جاره من نیست جز بچارگی

آفتاب فقر چون بر من تابفت  
 من جو دیدم بر توان آفتاب  
 کمر به گامی بودم و که با خستم  
 محو گشتم کم شدم مسیج نماند  
 قطره بودم کم شده در بحر راز  
 کمر به کم گشتن نه کار هر گشت  
 سبکیت در عالم زمان تا بجاده  
 هر دو عالم کم ز یک ارزن تابفت  
 من نه ماندم بار شد آبی یاب  
 جله در آب سیاه انداختم  
 سابه ماندم ذره بسیم نماند  
 می نیام این زمان آن قطره باز  
 در فنا کم گشتم و چون من بست  
 کمر به کم گشت کم اینجا بگاه

بک دینی کرد از نوری سوال  
 گفت مرا منت دریا با نور  
 چون گیتی این منت دریا باریس  
 ماهی کز سینه چون دم در کشد  
 مست جو می نه ترش پدانه بای  
 چون نهنگ اسناد و عالم در کشد  
 گفت ره چون خیزد از انا وصال  
 می باید رفت رای دور دور  
 ای جذبت کند در یک نفس  
 اولین و آخرین را بر کشد  
 در میان بحر استغنائش جای  
 خلق را کلی بکرم در کشد



زین سخن مرغان وادی بر سر  
 جمله دانستند کین شکل کمان  
 زین سخن شد حال ایشان پیوار  
 و آن دگر مرغان همه آنجا یکاه  
 سالها رفتند در شب و روز  
 آنچه ایشان از درین ره رخ نمود  
 گویند هم روزی فردا یکی بر راه  
 باز دانی آنچه ایشان کرده اند  
 آخر لامر از میان آن سباه  
 زان همه مرغ اندکی آنجا رسید  
 باز بعضی بر سر کوه بلند  
 باز بعضی غرقه دریا شدند  
 باز بعضی راز نیت آنجناب  
 باز بعضی را بلنگ و شیر راه  
 باز بعضی نیز غایب مانده

درنگون گشتند در خون جگر  
 نیست بر بازوی شستی ناتوان  
 هم در آن منزل بسی مردند زار  
 نین نهادند از سر میرت بر راه  
 صرف شد در راه شان عمر دراز  
 کی تو اندک شرح ان باسخ نمود  
 عقبه آن ره کنی بیک یکاه  
 روشت کرد که چون خون <sup>خورده اند</sup>  
 کم کسی ره بره تا ان پیشگاه  
 از هزاران کس یکی آنجا رسید  
 باز بعضی محو و تابیداشدند  
 تشنه جان دادند در گرم کردند  
 گشت بر ما سوخته دلها با  
 کرد در یکدم بر سوا بی تاه  
 در کف ذات الحالت مانده

باز بعضی در پابان خشک ب  
 باز بعضی زار زردی دانه  
 باز بعضی سخت مهجور آمدند  
 باز بعضی در غجایب مای راه  
 باز بعضی در تماشا و طرب  
 عاقبت از صد هزاران مرغ راه  
 عالمی بر مرغ می بودند راه  
 بسی تن بی بال و پر بخور و دست  
 حضرتی دیدند بی وصف و صف  
 برق اسپنغا می افروختی  
 صد هزاران افتاب معنیه  
 جمع میدیدند و چیران آمده  
 حمله گشتند ای عجب چون افتاد  
 کی بدید آیم ما آنجا یکاه  
 دل بکل از خویشی برداشتم

تشنه از کربا بر دند از لب  
 خویش رگشتند چون دیوانه  
 باز بس ماندند و رنجور آیدند  
 باز استادند هم بر جا یکاه  
 تن فرود انداخت از طلب  
 پیش نرسیدند بسی آنجا یکاه  
 پیش نرسیدند بسی آنجا یکاه  
 دل شکسته جان شدن نادرست  
 بر تراز ادرک و عقد و معرفت  
 صد چنان در یک زمان می سوختی  
 صد هزاران ماه و انجم پشته  
 بخورده پای کوبان آمده  
 دزه محبوست پیش آنجناب  
 ای در پناهی برد ما بر راه  
 نیت زان دست این که مانند آیم



هست اینجا صد فلک یک ذره خاک	ما اگر باشیم و گرنه زاجه با کس
آن همه مرغان جو بی دل مانند	بجو مرغی نیم بسمل مانند
مخومی بودند و کم تا چنیم	تا بر آمد روز کاری نیستم
آخ از بهشتان عالی در کس	جاورش سخت بر آمد ناکی
دیدیم رخ خوف را مانده باز	بال و بری جان شده اندر کراز
بای تا سر در تخیل مانده	بال نی و نیسری پر مانده

**سوال کردند جاوش از مرغان**

گفت مان ای قوم از شهر گمید	در چنین منزل که از بهر گمید
چست ای می حاصل ان نام شما	تا کجا بود دست آرم شما
تا شما کس چه گوید در جهان	با چه کار آیند شتی ناتوان
چند گفتند آمدیم اینجا بگاه	تا بود سپیخ مارا بادشاه
ما سه سرگشتگان در کیم	بی دل آن وی قران رحیم
مدتی شد تا برین راه آمدیم	از هزاران پسی بدرگاه ام
بر امید آمدیم از راه دور	تا بود مارا درین حضرت حضور
کی بسند درج ما آن بادشاه	آخ از لطفی کند در مار نگاه

گفت آن جاوش که ای سرگشتگان	بجو کل در خون دل آشتی کنان
گر شما باشید و گرنه در جهان	اوست مطلق بادشاه جاودان
صد هزاران عالم بر از سباه	هست موری بر دران بادشاه
از شما آخ چه خبر دوزخیر	باز بس کردید ای مثنی با حقیر
زان سخن هر کس بنان نمیدند	کان زمان چون مرده جاویدند
چند گفتند این معظم بادشاه	کردیدمان بخوارگی سپهر راه
ز کس را خواری هرگز نبود	و ر بود ز و خواری آن غر بود

گفت مجنون در همه روی زمین	سر زمان بر من گشتندی آفرین
من خواهم آفرین پس کس	بلخ من دشنام لیلی باد و بس
خوشترا از صد بلخ یک دشنام	بتر از ملک دو عالم نام او
مذهب خود با تو گشتم ای عزیز	که بود خواری چه خواهد بود نیز
گفت برق عزت آید آشکار	بس بر آرد از همه جا نهاد مار
چون بسوزد جان بسوزاری به	انگهی از عزت و خواری چه سود
باز گفتند ان گروه سوخت	جان ما و آتشی افروخت



کی شود پروانه از آتش نور	زانکه او را مست از آتش حضور
گرچه مارا دست ندهد وصل باز	سوخش را را دید دست این کار
گر رسیدن سوی او دلخواه نیت	بک برسدن جزا پنجاه نیت

جمله برندگان روزگار	قصه پروانه کردند آشکار
جمله بایر و اندک گفتند ای طریق	با یکی در باز این جان شریف
چون خواند بود از شمع وصال	جان مده بر جمل تا کی زین محال
زین سخن پروانه مست خواب	داد حال آن پس ایما از خواب
گفت آیم پس که من بی دل مدام	کرد و نرسیم بدو بر بیم تمام
چون همه در عشق او مرد آمدند	با تا سر غرقه در درد آمدند
گرچه اسبغنا برون زاندازه بود	لطف او را نیز روی تازه بود
حاجت لطف آمد و در بر کشاد	هر نفس صد برده دیگر بر کشاد
شد جهانی بی حاجی آسکار	بس ز نور النور در بنوشت کار
ناله را در فریت پسند نشاند	بر سر بر عزت و همت نشاند
رقعها بنما دیش آن همه	گفت بر خوانید تا بایان همه

می شود معلوم ازین شورید حال	رقع آن قوم از راه مثال
-----------------------------	------------------------

ده برادر خویش می بفروختند	یوسفی کا نجم سبندش سوختند
خط ایشان خواست کار زان مخیرند	مالک دعوش جوزیشان میخیرند
بس گرفت آن ده برادر را کواه	خط شد زان قوم هم بر جایگاه
آن خط بر عذر با یوسف رسید	چون یوسف مصر یوسف را خرید
ده برادر آمدند آن جایگاه	عاقبت چون گشت یوسف پادشاه
خویش را در پیش او انداختند	روی یوسف باز می شناختند
آب خود بردند تا نان خویشند	خویشتن را جاره جان خویشند
من خطی دارم بعبری این زمان	یوسف صدیق گفت ای مردمان
گر شما خوانید مان بخشم بسی	می نیارد خواند از خیل کسی
شادمان گشتند شاد خط پیر	جمله جبری خوان بدو اختیار
قصه خود نشود و جند از غور	کور دل باد آنک این حال از حضور
لرزه بر اندام ایشان او افتاد	خط ایشان یوسف ایشان را بداد
فی حدی نیز دانستند راند	فی خطی زان خط نوانشد خواند



جمله از عم در تاسف مانده  
 سنت شد حالی زبان آن  
 گفت یوسف کویشی بهوش شدند  
 جمله کشیدش که مامون زدن  
 چون نگه کردند آن سیمغ زار  
 هر چه ایشان کرده بودند آن همه  
 آن همه خود بود یک این بنچ بود  
 رفته بودند و طریقی ساخته  
 جان یوسف را بخواری سوخت  
 می ندانی نوکدای سیمغ کس  
 یوسفت چون باد شه خواهد شدن  
 تو با خرم کدایم کرپنه  
 چون از کار تو بر خواهد فروخت

تمام است در نظر کردن طیور بهر غمتا

جان شدند از کل کل باک آن همه  
 یافتند از نور حضرت جان همه

جان آن رخسار ز نور برود جا شد قمار حضرت حق نشو و بنا

باز از سر بنده نو جان شدند  
 کرده و ناکرده دیرینه شان  
 افتاب قرب از ایشان بیافت  
 هم ز عکس روی سیمغ جهان  
 چون نگه کردند این سیمغ زود  
 در تحیر جمله سرگردان شدند  
 خویش را دیدند سیمغ تمام  
 چون سوی سیمغ کردند نگاه  
 و رهروی خویش کردند نظر  
 و نظر در هر دو کردند بهم  
 بود این یک این و آن یک بود  
 آن همه غرق تحسیر مانده  
 چون ندانستند هیچ از هیچ حال  
 کشف آن سرقوی در خواستند  
 بی زبان آمد از آن حضرت خطا  
 باز از نوعی دگر چیران شدند  
 باک گشت و محو شد از سپنه شان  
 حمله را از بر توان جان بیافت  
 جبهه سیمغ دیدند آن زمان  
 بی شک این سیمغ آن سیمغ بود  
 می ندانستند این نا آن شدند  
 بود خود سیمغ سی مرغ ملام  
 بود آن سیمغ ایشان آن دگر  
 بود آن سیمغ خود این جایگاه  
 سرد و یک سیمغ بودی پیش و کم  
 در همه عالم کسی نشود این  
 بی فکر در تفکر مانده  
 بی زبان کردند از آن حضرت سوال  
 حل مایی و تویی در خواستند  
 کاینه است این حضرت چون افتاب



هر که اید خوشتن بند در و  
چون شما سیمخ اینجا آمدت  
که جل و نجاه مرغ آیند باز  
که در بسیاری بمر کردید آید  
بمحک پس را دیده بر ما کی رشد  
دیده موری که سندان برگرفت  
هر چه دانستی و دیدی آن نبود  
این همه وادی که از پس کرده آید  
جمله در افعال ما می رفته آید  
چون شما سیمخ حیران مانده است  
ما بسیمخ بسی اولیست تریم  
محو ما کردید در صد و عن و ناز  
محو او کشیدند آخر برد و ام  
تا که میرفتند میگفتند سخن  
لاجوم اینجا بسجی کوتاه شد

جان و بن هم جان و بن بند در و  
سپی درین آینه پیدا آمدت  
برده جز از خویش نکشاند باز  
خویش را بند و خود را دیده آید  
چشم موری بر اثر پاکی رسد  
بش پل بداندان برگرفت  
و آنچه کشتی و کشیدی آن نبود  
و این همه مردی که هر کس کرده آید  
وادی ذات و صفت را خفته  
پدل و بصیر و بچان مانده است  
زانکه سیمخ حقیقی کو هریم  
تا با در خویش را با پدید باز  
سایه در خورشید کم شد و السلام  
چون رسدند بس نه سرماند زن  
ره بر دز ره رو نماند و راه شد

حکایت

گفت چون در آتشی فروخت  
عاشقی آمد که جوی بدست  
بس زبان بکشاد همچون آتشی  
و آنکه می گفت بر کو بند راست  
آنچه گفتی و آنچه بشنیدی همه  
آن همه جز اول افان نیست  
اصل باید اصل پیغمبری  
هست خورشید حقیقی بر دوام  
گشت آن طالع کلی سوخت  
بر سپر آن مشت خاکستر نشست  
باز می شورید خاکستر خوشی  
کانه می زد او نالقی او کجاست  
و آنچه دانستی تو و دیدی همه  
محو شو چون جایت این ویرانست  
که بود دفع و اگر نبود چه پاک  
کونه دزه ماند و سپاه و السلام

چون بر آمد صد هزاران قرن پیش  
بعد از آن مرغان فانی را باز  
چون همه بی خویش مانده اند  
نست هرگز که نوبت و کرکمن  
همچنان کونیک دورست از نظر  
قرنهای بی زمان بی پس نه پیش  
در فنا کل بخود دارند باز  
در فنا بعد الفنا پیش اند  
زان فنا و زان بقا کس را سخن  
شرح این دورست از وصف خبر



من بکشد آن بقا بعد الفنا

لیکن از راه مثال اصحاب بنا	شخص این دورست از وصف خبر
آن کجا اینجا توان برداختن	تو کنایی باید از اساختن
ز آنکه اسرار بقا بعد الفنا	آن شناسد کوبه و از اسرار
تا تو هستی در وجود و در عدم	کی توانی زد درین منزل قدم
چون نه این ماند نه آن در ره ترا	این بقا در شن شود آنکه ترا
منزل دورست از جان راه کن	جان جو فانی گشت عزم انگار کن
تا تو رین منزل بدان منزل رسی	جان فشانی در ره و بی دل رسی
کاری پنجم بسی در ره ترا	خواب چون فی ایدای ابله ترا
در مکرنا اول و آخر حب بود	کر با خو بود این آخر چه سود
نطقه برورده در صد غوغا ز	ناشده هم عاقل و هم کار ساز
کرده او را اوافف اسرار خویش	داده او را معرفت در کار خویش
بعد از انش مرگ کرده محو کل	زان همه عنت در افکنده بدل
باز کرد اینده او را خاک راه	باز فانی کرده او را چند کاه
بس میان این فنا صد گونه راز	گفته بی اولیک با او گفت باز
بعد ازین او را بنایی داده کل	عین عنت برده بروی عین ذل

توجه دانی تاجه داری پیش تو	با خود ای اخو و اندیشه تو
تا نیایی در فنا کم کاستی	در بغا مرکز نه بینی راسپستی
اول اندازد بخواری در دست	باز بردارد بعزت نکاست
بخت شو تا مسیت از برسد	تا تو هستی هست در تو کی رسد

باد شاهی بود عالم آن او	بخت کشور جلد در فرمان او
بود در فرمان دمی اسکندر	فان تا تاف جهانش لشکر
جاده او در رخ نهاده ماه را	به دوزخ بر خاک آن درگاه را
داشت آن حسد و یکی عالی وزیر	در بزرگی خود ده دان و خنده کبر
بک بر داشت آن وزیر بر سر	وقف حسن روی او دل سپر بر سر
کس بر یهایی او مرکز ندید	همچ زیبا نیز جندان غر ندید
از کتبی که بود آن دل فروز	همچ شوان ست پرون شد فروز
که بر وزان ماه پیدا آمدی	صد قیامت آشکارا آمدی
بر بخیزد در جهان حسرتی	تا بد موزون ترا زوی آدمی
چهره داشت آن برهون افتاد	طره عمر نک بوی مشک تاب



ساپان افتابش مشک بود  
 در میان آفتاب دل ستانش  
 چون پستاره ره غاید در جهان  
 ذره او منت مردم شده  
 زلف او پریشی او پرفراز  
 بر شکن در طره آن سپین  
 زلف او بر رخ بسی منصوب داشت  
 بود بر شکل کمانش ابروی  
 نرگس فنون کمرش در دلبری  
 لعل او در جبهه آب حیات  
 خط بهرش رخی روی جمال  
 مشک خالش نقطه چشم جمال  
 گفت از دیدن نهی از حور کیت  
 شمع زبانی آن زیبا پر  
 شاه از و القصص مست شد

آب حیوان بی لبش لب شک بود  
 بود همچون ذر شکل دناش  
 در درونش ذره چون <sup>نهان</sup> باشد  
 در درونش ستاره کم شده  
 در پرافرازی پشت افتاده باز  
 صد جهان جانرا پیکر صف شکن  
 در پسر موئی بسی اعجب به داشت  
 کس کجا داشت آن کمان بازوی  
 کرده از هر مزه صد سامی  
 چون شکر شیرین و پسر بهر لب  
 طوطی و رخش حد کمال  
 ماضی و مستقبل از وی کرده حال  
 کان کهر از عزت خود بر دگیت  
 گر کنم عمری کا آید پسر  
 وز بلا و عشق او از دست شد

کرمه شای

کرمه شای سخت عالی در بود  
 شد جهان مستغرق عشق بهر  
 کرمه بودی لحظه در پیش او  
 نه قرارش بودی او یک نفس  
 روز شب بی او نیا سودی  
 تا شبش نشانندی روز دراز  
 چون شب تاریک کشی اشکار  
 و آن سر در خواب رفتی پیش شاه  
 در فروغ نور شمع دستان  
 شه در آن مری می نگریستی  
 گاه کل در روی او افشاندی  
 کرمه در عشق چون باران زمین  
 بکنش از پیش خود مکه انش  
 کی توانست آن سر دایم بهشت  
 کرمه رفتی یکدم از پیرانش

چون بلال از غم آن بهر بود  
 کرمه بود او نمی آمد خبر  
 جوی خون راندی دل بخوش او  
 نه زانی صبر بودش زین بوسی  
 مونس او بودش بر روز شب  
 راز می گفتی بان به جهر باز  
 شاه را نه خواب بودی نه قرار  
 شاه میکردی بروی او نگاه  
 جمله شب او خفته در شبان  
 هر دم صد گونه خون کبر بستی  
 گاه کرد از مری او افشاندی  
 بر رخ او اشک راندی بدین  
 تا که بودی مدی خود داپش  
 یک بودی بهم سلطان بابت  
 شه ز غیرت سر فلک از نش



خواپشندی مادر او را هم بدر  
 یک شان زهره بنو دازیم شاه  
 بود در همه سایی شهر بار  
 آن بر شده عاشق دیدار او  
 یک شبی با او نشستی ساز کرد  
 نیم شب جو نیم پستی باد شاه  
 آن بر راجست بسیار و نبات  
 در خترک با آن بر شبست بود  
 چون بدیدان حال شاه نامور  
 مست عشق و آنکی سلطان بر  
 شاه با خود گفت یا حون من  
 آنچه من کردم بجای او بسی  
 در مکافات من او این میکند  
 هم کلید کجها در دست او  
 در نشیند با کدایی در نهان  
 تا دمی پسند روی آن بر  
 تا ازین قصه بر آمد جندگاه  
 و خبری خوشید زخ میوه نگاه  
 بمجوشش کرم شد در کار او  
 بود آن شب از فضا ان شاه  
 دشته در کف محبت ارجگاه  
 عاقبت آنجا که بود آنجا شناخت  
 هر دورا با هم دلی پوسته بود  
 آتش خیرت فتادش در جگر  
 چون بود معشوق او باد بگری  
 چون گزیدند دیگری اینست ای  
 بهجکس هرگز نکردان با کسی  
 کو بکن اطلق که شیرین میکند  
 هم بر افرازان عالم است او  
 زو بهر دازم می ساعت چنان

این گفت و امر کرد آن شهر بار  
 سیم خام او میان خاک راه  
 بعد از آن شکفت بر دوش زنند  
 تا کسی کو گشت اهل باد شاه  
 در بود ندان بر را خوار زار  
 شد و زیر آگاه از حال بر  
 این چه خدلان بود کما در درت  
 بود آنجا ده غلام باد شاه  
 آن وزیر آمد دل پر درد و داغ  
 گفت امشب مست مست باد شاه  
 چون شود مشرب شاه نامدار  
 هر که او را گشته باشد بی شک  
 آن غلامان جمله کشت این نفس  
 در زمان از ما بریزد جوی خون  
 خونی آور داز رندان وزیر  
 تا به پسند آن بر را استوار  
 کرد مجو نیل خام از جوب شاه  
 در میان صف باز ارش زنده  
 تا دم آخر بکس نکند نگاه  
 نامدار او بزند سپر منش زوار  
 خاک بر سر گفت ای جان بدر  
 چه قضا بود اینک دشمن شد شت  
 غم کرده تا گشت او را بتاه  
 هر یکی را داد در شب صد جوان  
 و این بر راجست جندانی گناه  
 هم بشیان کرد و دو هم بی قرار  
 شاه از حد زنده نگدارد یکی  
 که باید شسته نه پند سیجکس  
 پس کند بر دار مارا سپر نکون  
 باز کردش پوست ازین مجو بر

سرگون انکه با ارش بر شست  
 گفت اول پوست از روی در شست



سرنگون سازش ز دار او تک کرد  
 و آن بهر را کرد در برده نهان  
 شاه چون بسیار شد روز و کرد  
 آن علایمان را بخواند آن بادشاه  
 جمله گفتندش که کردیم استوار  
 بویستش کردیم سر تا سر برون  
 شاه چون بشنود آن با هیچ تمام  
 هر یکی را داد فاخر خلعتی  
 شاه گفتا همچنان تا دیرگاه  
 تا بکار این بلید تا بکار  
 چون شنود این قصه خلق شهر او  
 در نگاره آمدند انجالبی  
 کوهستی دیدند خلقان غرق خون  
 از کوه بهر که دیدش از زمان  
 روز تا شب ماتم آن ماه بود  
 خاک از خوش کل کل رنگ کرد  
 تاجه ز آید از بس برده جهان  
 همچنان می سوخت از خشمش فکر  
 گفت با آن ملک جگر دید از جفا  
 در میان صفت بار تو دار  
 بر سر دارست اکنون سرنگون  
 شا گفت از ما سخا ده غلام  
 یافت هر یک منصبی و رفعتی  
 خوار بکند اید بر دارش بگاه  
 خبرتی گیرند خلق روز کار  
 جمله را در کرد از بهر او  
 بازی نشناختش هر که کسی  
 بوست از وی بر کشیده سرنگون  
 همچو باران خون کمرستی در نهان  
 بجز بگردن جرنج واه بود

بعد روزی جذبی دل دار خویش  
 چشم او کم گشت و خشمش زور کرد  
 بادشاه با الجمان یوسف و شبی  
 بود دایم از شراب و صدمت  
 عاقبت طاقت نماندش یکمنش  
 جان او می سوخت از درد فراق  
 در بثمان فروشد بادشاه  
 جامه نیل کرد در بر خود بست  
 فی طعمای خورد از آن بس تراب  
 چون در آمد شب برون شد شهر بار  
 رفت تنها ز بردار آن بهر  
 چون ز یک یک کار او یادش  
 بر دل او دردی انداز شد  
 بر سر آن کشته می نالیدار  
 خوشش را بر خاک می افکند او  
 شنه بثمان گشت سخت از کار خوش  
 عشق شاه بهر دل را مور کرد  
 روز و شب بنشیند در خلوت خوشی  
 در غار بحر چون داند نشیبت  
 کار او پوست زاری بود و بس  
 گشت بی صبر و فراق از اشتیاق  
 دیده بر خون کرد سر بر خاک راه  
 در میان خون و خاکسته نشیبت  
 در مید از چشم خون افشانش خواب  
 کرد از اغیار خالی ز پر دار  
 یاد می آورد کاران بسیار  
 ازین بر موی فریاد اندش  
 سر زانوش ماتم نوتا زه شد  
 خون او بر روی می مالید زار  
 بشت دست از دست خود میکند



کز شمار از اشک او کردی کپی  
 جلوه شب بود تنهانا بر روز  
 در میان خاک و خاکستر شدی  
 چون بر آمد جل شبار و ز تمام  
 در فرو بست آن وزیر داراو  
 ز مهر نی کس را در آن جل روزوب  
 از پس جل شب نرمان خورد و آ  
 روی همچون ماه او در اشک غرق  
 شاه کشتن لطف جان فزای  
 گفت در خون را شنایی تو ام  
 باز کردی پوست از من بکناه  
 بار بار خود را خراشید این کند  
 من جگر دم تا تو بر دارم کنی  
 روی اکنون می بگردانم ز تو  
 چون شود دیوان دادی افکار  
 بیشتر بودی ز صد یاران بسی  
 بگو شنی در میان اشک و سوز  
 در مصیبت هر زمان با سر شدی  
 همچو موی شد ریش عالی مقام  
 کشت در بیمار او بیمار او  
 تا کشت بد در سخن با شاه لب  
 آن بر سر را دید یک ساعت بجواب  
 از قدم در خون نشسته تا بفرق  
 از به خرق خون شدی سرتاپای  
 و اینچنین از بی وفا بی تو ام  
 این وفا بی بودی با دشا و  
 کافرم کرم کافرا این کند  
 سر بری و سر نکو نسارم کینه  
 تا بقامت داد بستانم ز تو  
 داد من بستاند از تو کردار

شاه چون بشنوا از آن ماه این جواب  
 شور غالب کشت بر جان و دلش  
 کشت بس دیوانه و از دست شد  
 گفت ای جان و دل بی حاصل  
 ای بسی مرگشته من آمده  
 بگو من سر کز کشت خود که کرد  
 من مرگدم من بخون آغشته ام  
 در نگر آخر کجا نی ای سر  
 تو کن بد کرد من بد کرده ام  
 من چنین چیران و چنانک تو ام  
 از کجا جویم ترا ای جان من  
 که جفا دیدی تو از من بی وفا  
 از منت کرد یختم خون بنجر  
 مست بودم کیف فطاز من رفت  
 که تو پیش از من برقی نا کهان  
 در زمان بر حبت دل بر خون ریخت  
 هر زمانی سخت تر شد مشکش  
 ضعف در پوست و غم پوست شد  
 خون شد از تشویر تو جان و دم  
 بس بزاری کشته من آمده  
 آنچه من کردم بدست خود که کرد  
 تا جوامعشوق خود را کشته ام  
 خط کش در آشنایی ای سر  
 زانکه این بد جلد با خود کرده ام  
 خاک بر سر بر سر خاک از تو ام  
 رحمتی کن بر دل چیر آن من  
 تو وفا داری بکن با من جفا  
 خون جانم چند ریزی ای سر  
 خود چه بود این کن و ضایع من رفت  
 بی تو من کی زنده مانم در جهان



بی تو چون یکدم سپر خویشم غافل	زندگانی یک دودم پیشم غافل
جان بلب آورد بی تو شهر یار	تا کند در خون بهای تو نثار
می نترسم من ز مرک خویشتن	لیک ترسم از جنای خویشتن
گر شود جاوید جانم عذر خواه	هم یار و خواست عذر این کنایه
کاشک حلقم بهریدی پیس	وز دلم کم کشتی این درد و پیس
خالقا جانم درین چیرت بسوخت	بای تا فوق من از حسرت بسوخت
من ندارم طاقت و تاب فراق	چند سوز و جان من در اشتیاق
جان من بستان بغض ای دادگر	ز آنکه من طاقت نمی دارم دگر
مجنین میگفت تا خاموش شد	در میان خاموشی بی هوئی شد
عاقبت یک عنایت در رسید	نکر بعد شکایت در رسید
چون ز حد بگذشت درد بادشاه	بود بهمان آن وزیر آنجا یگانه
شد پادشاه آن برادر در نهان	بس و پستادش بر شاه جهان
آمد از برده برون چون در میخ	پیش خمر و رفت بالاپس و تیغ
در زمین افتادش شهر یار	بجوید این اسگ می باید زار
چون بدید آن ماه را شاه جهان	می ندانم تا چه گویم آن زمان

شاه در خاک و بر در خون شاه	کس چه داند کین بجا ب چون شاه
هر چه گویم بعد ازین ناکشست	در جو در قعرست و بس ناکشست
شاه چون یافت از فراق او خلاص	هر دو خوش رفتند در ایوان خاص
بعد ازین کس واقف امر نیست	ز آنکه اینجا موضع اغیار نیست
آنچه یک گفت آن و این دیگر شود	کور دید آن حال و کوشش کوشود
من گفتم آنرا که شرح آن دم	ورد هم آن شرح خط بر جان هم
نارسیده چون دهم آن شرح من	نن زخم چون مانده ام در طرح من
که اجازت آید از نشان مرا	زود فرماید شرح آن مرا
این زمان باری سخن کردم تمام	کار باید چند گویم و السلام

مکاتبت در غزل

کردی ای عطار بر عالم نثار	تا فدا اسپرار هر دم صد نثار
از تو بر عطرت افاق جهان	وز تو در شورند عشاق جهان
شعر تو عشاق را سپریاداد	عاشقان را دایم این سپریاداد
ختم شد بر تو جو بر خورشید نور	منطق الطیر مقامات طيور
هر دم عشق علی الاطلاق زن	که نوای برده عشاق زن



این مقام ره چیرانست  
 امر دردی بدین دیوان درای  
 در چنین میدان که جان شد ناپدید  
 که پناهی از سپرد دردی درو  
 دلدل درد تو چون شد کام زن  
 تا نکرده نامرادی قوت تو  
 درد حاصل کن که درمان در دست  
 در کتاب من کن ای مرد راه  
 از سر دردی ننگ کن و فرم  
 کوی دولت آن بزد تا پیشگاه  
 در کدر از زاهدی و ساده کی  
 هر که را در دبست در مانش مباد  
 مزد بپوشنه و بی خورد و خواب  
 هر که زین شیوه سخن دردی نیافت  
 هر که این بر خواند مرد کار شد  
 یا مگر دیوان سپر کرد و انبت  
 جان سپر ساز و درین میدان درای  
 لیک هم شد نیز میدان تا بدید  
 روی نماید ترا که دی درو  
 که زنی گامی سه بر کام زن  
 کی شود زنده دل میموت تو  
 درد و عالم داروی جان در دست  
 از سر شعور سرگیری نگاه  
 ناز صد یک درد دای باوم  
 کز سر دردی کند این را نگاه  
 در د باید درد و کار افتاده کی  
 هر که درمان خواهد او جانش مباد  
 نشنه کوتا بد نرسد به آب  
 از طریق عاشقان که دی نیافت  
 و آنکه این دریافت بر خور داشتند

اهل صورت غرق کفزار منند  
 این کتاب آرایش است ایام را  
 سر جبین افسرده دید این کتاب  
 نظم من خاصیتی دارد عجیب  
 که بسی خواندن میسر آیدت  
 زین عروسش برده کی در صحرای  
 تا قیامت نیز چون من بخودی  
 مستم از بحر حقیقت در فشان  
 که نشنا خوشین کویم بسی  
 لیک خد مصف شناسد قدر من  
 حال خود سر بسته کشم اندکی  
 آنچه من برفوق خلق افشاند ام  
 در زبان خلق تا روز شمار  
 که بریزد از هم این نه دایره  
 که کسی راره نماید این کتاب  
 اهل معنی مرد را سر ار منند  
 خاص را داده نصیب و عام را  
 خوشش برون اند جاننش از حجاب  
 ز آنکه مردم بیشتر بخشند نصیب  
 بی شک هر بار خوشتر آیدت  
 جز بتدریجی نیست برده باز  
 زین سخن ننهد قلم بر کاغذی  
 ختم شد بر من سخن اینک نشان  
 کی بسند دان تا از من کسی  
 ز آنکه نهان نیست نور بدر من  
 خود سخن دان داد بدی نیکی  
 که نمانم تا قیامت مانده ام  
 یاد کردم پس بود این یاد کار  
 کم نکرد نقطه زین تذکره  
 پس بر اندازد ز پیش او حجاب



چون با ساس سپید زین باد کار  
 کل فشان کردم زین بوستان  
 میر می خود را در آن توئی که بود  
 لاجرم من نیز بچون رفتگان  
 زین سخن که خفته است دراز  
 بی نکی دامن بر ابد کار من  
 بس که خود را چون جراحی سوختم  
 بچو مشکاتی شد از دودم دماغ  
 روز خوردم رفت و نوب خوانم  
 باد کم کشتی که ای بسیار کوی  
 گفت غرق انشم بهیم عیسم مکن  
 بحر جانم می زند صد گونه خویش  
 بر کسب فخری نمی آرم بدین  
 این همه افانده پهلوه کیت  
 دل که او مشغول این پهلو شده

در دعا گوینده را کویاد دار  
 باد دار یدم بجزای دوستان  
 کرد ختی جلوه و بکشد زود  
 جلوه دادم مرغ جان بر خنکان  
 بکفن سپیدار دل کرد دراز  
 منقطع کرد دغم و بهار من  
 تا جهانی را خوشم افرو ختم  
 شمع خلدم تا کی از دودم جان  
 زانش دل بر جگر ایم ماند  
 چند کوی تن زن و اسرار جوی  
 می بسوزم کر نمی گویم سخن  
 چون توانم بود یک ساعت پیش  
 خویش را مشغول می دارم بدین  
 کار من دان از منی الوده کیت  
 زوجه اید چون سخن و شنود شد

ی بیاید ترک جان بیمار کرد  
 چند خواهد بحر جان در جوش بود  
 من ندانم چند کوی ای عجب  
 ان حاقق ترک دولت گفته ام  
 کرم را گوینده ای کم کرد راه  
 من ندانم تا شود این کار است  
 کرم را در راه او بودی قیام  
 شعر گفتی حجت بجا صلیت  
 ما چون ندیدم در محرم کی  
 زانکه من خون رشک افشاندم  
 که مشام اری بهجر زرق من  
 هر که شد از زین بدعت در دند  
 که جبه عطارم من و تریاک ره  
 مست خلق بی نیک بس پنجر  
 چون زان خشک کبرم نوبش

زین همه پهلو ده استنار کرد  
 جان فشانن باید و خاموش بود  
 چند کم ناکرده جویم ای عجب  
 درش بکاران غفلت گفته ام  
 هم بخود غدر گناه خود بخواه  
 با تو انم غدر این در عمر خوست  
 شبن شرم شبن کرشی بلام  
 خوشتن را دیده کردن حاملیت  
 محرم کسی اسم بشعر خود  
 تا چنین خون بر حرفی رانده ام  
 بشنوی تو بوی خون از خوف من  
 بس بود تریاکش این حرف بلند  
 سوخته دارم جگر خون پاک ره  
 لاجرم زان بخورم تنها جگر  
 تو کم از سوز با من چشم خویش



آن دلم از سفره

مرار روح القدس هم کار نیست  
من نخواهم نان هر ناخوش  
شکر ایزد را که درباری نسیم  
من ز کس بود کجا بندی نهم  
نی طعام هیچ ظالم نوزده ام  
همت عالیم ممدوحم بس است  
پیش خود بردند پیشینان مرا  
تا ز کار خلق آزاد آدم  
فایده زین مرده بدخواه نیک  
من جهان باد در خود در مانده ام  
سر در رخ در دم بشنود یی  
جشم و جان وقت در جان ختم من

چون بنزع افشا و توانای دین

نان سر حد برکت  
بس بود این تا نم و این نان خوش  
بسته داری نیم  
نامه هر دو بی خدا و ندی نهم  
بی کتابی را خلص کرده ام  
قوت روحم بس است تو ختم  
تا یکی زین خویش تن پیشینان مرا  
در میان صد بلا شادالم  
خواه نامم بد کنی خواه نیک  
کز همه آفاق حیران مانده ام  
تو بسی جبران ترا من بود یی  
نیست جز درد درین قسم من

گفت کرد انبستی من پیش ازین

کین بشنو بر گفت چون دارد حرف  
کر سخن از نیکوی چون زربود  
کار آمد حصه مردان مرد  
که جو مردان در دین بودی  
را شنای بی چون دلت بکانه است  
تو بجنب از نار همچون زرخوشی  
خوش خوش طار اگر افسانه است  
بس که مادر یک روغن ریختیم  
بس که گندم نفیس را فرمان نبرد  
چون نخواهد آمد از من هیچ کار  
جذب حق باید از پیشان بجا  
نفس چون سر خط فربه تر شود  
هیچ نشنود او کزان فربه نشد  
تا نیمه من بصد زازی زار

در سخن کی کردی عسر و تلف  
آن سخن ناکفته نگو تر بود  
حصه ما کنت آمد انبست درد  
آنچه میگویم یقین بودی ترا  
هر چه میگویم ترا افسانه است  
تا منت افسانه میگویم خوشی  
خواب خوشتر آید و خوش تر خفت  
بس که کز خلق خاک آویختیم  
بس که دار و کردمش دران نبرد  
ستم از خود دست در فم بر کنار  
کین بدست من نخواهد گشت راست  
نیست روی آن که او بهتر شود  
این همه بشنود و یکدم به نشد  
او نگیرد بند و بارت زینهار

کتابت



چون ببرد اسپ کند راند راه دین	از شطاطا لبس گفت ای ناه دین
ناکه بودی بند میسادی مدام	خلق را این ندام روزین تمام
بند کیر ای دل که کرد آب بد است	زنده دل سوزانکه حرکت در فاست
من زبان و نطق مرغان بر بهر	با تو کشم فهم کنی ای بی خبر
در میان عاشقان مرغان درند	که قفس پیش از اجل می برزند
جمله را شرح و بیان دیکر است	زانکه مرغان را زبان دیکر است
پیش مرغ آن کسی که بر پناخت	کو زبان این همه مرغان شناست
کی شناسی دولت روحانیان	در میان حکمت بونا بیان
تا ازین حکمت نگر دی فرد تو	کی شوی در حکمت این مرد تو
هر که نام آن برد در راه عشق	نیست در دیوان دین که عاشق
کان کفر اچا بحق معرفت	دو پست دارم ز فارغ فلسفه
زانکه اگر برده شود از کفر باز	تو توانی کرد از کفر احترام

حکایت

راه پنی وقت بجا بهر مرک	گفت چون ره را ندارم بهر مرک
از خوی خجالت کنی کل کرده ام	بس از دشتی بجا صل کرده ام

شیشه برانگ دارم نیز من	زنده بر جنده ام بهره کفن
اول از ان اشک من غلغم دید	و آخرم ان خشت زیر سر نهید
و ان کفنی در آب چشم اغشته ام	ای دریغا سر بر نهوشته ام
چون چنین کردید تا شش ز میغ	بر سر خاکم پیارد جز دریغ
دانی این جند بن دریغا بهر	بشه بآباد نتوانت زیست
سایه از خورشید میجوید وصال	می نیابد اینست سودای محال
هر که او نهند درین اندیشه سر	او ازین بهتر چه اندیشد در
کیست چون من فرد و تنه مانده	خشک لب غرقاب دریا مانده
نه مرا سراز و سدم هیچکس	نه مرا سدر و محرم هیچکس
نه ز سمت میل ممدوحی مرا	نه ز ظلمت خلوت روحی مرا
نه هوای لغت و سلطان مرا	نه قفا سپیلی دربان مرا
هست احوال مرا زیر زیر	همچنان کان بهر دار از خود خیر

حکایت

پاک دینی گفت سی سال تمام	هر چند میگردم بر دوام
مجو اسماعیل در خود نابدید	ان زمان کوراید رنبر می برید



چون بود انکس او عمری نداشت کس بداند تا درین حسرت و غم گاه می سوزم جو شمع از انتظار انکه از هر روز از سویم نگاه در خم جوکان جو کوی هیچ جای ای درین نیست از کس بایم چون توانستم ندانستم چه بود این زمان جز بجز و جز بجز کی	نه همچو آن یکدم که اسحاق داشت عمر خود چون میگردم زورش گاه میگردم جو این کی بود مرکز درون سپهر راه می ندانم بای از عمر ضایع گشت از پکارم چون ندانستم ندانستم چه بود می ندانم جاره جز غمخوار کی
---	--

حاجت

چون بشد شبیل ازین جای خراب گفت حق با توجه کرد ای سبخت چون مرا بر خوشین دشمن بید ر حش آمد بران بچار کیم خالقا پچاره را هم ترا پنجودی بی دولستی بی حاصلی	بعد از آن دیدش جوانمردی بخواب گفت چون شد در حسابم کار سخت ضعف و نومید و بجز من بید بی بخشود از کرم بختار کیم همچو موری لنگ در جام ترا بی قراری بی توانی بی ولی
---	---

عمر درون جگر بکد داشته هر چه کرده جلد تاوان آمده دین زدستم رفت دنیا شده نه مسلمانم نه کافر چون کنم در دوزنکم در گرفتار آمده پر من چاره این در بر کشای بند را گزینت زاده هیچ هر که در در پای انگش حاصلت وانکم او را دیده خوبانیت	بهره از عمری برداشته جان بلب عمرم بپایان آمده ماند و عوینا و معنی کم شده ماند هر کردان و مضطر چون کنم روی آورد دیوار بندار آمده وین ز راه افتاده رای غای می نیاشاید ز اشک و آه هیچ کو بر و کو در خود این منز است کو بری کور را بر ما بار نیست
---	---

حاجت

در رمی میرفت به راه بر بود نقدی سخت رایح در میان بهر کردان قوم را حالی سوال مرد روحانش گفت ای مرد راه بر کشید آهی زد دل پاک و برفت	دید از روحانیان جمعی کم می رپودند آن همه روحانیان گفت چیست این نقد بر کونیدال در غمندی میکشدش آنجا یکاه ریخت اشک کرم بر خاک و برفت
--	--



تاکنون زان اشک واهی کرم مرد  
یارب اشک و آه بسیارمست  
باک کن از آه صحن جان من  
میروم کمراه دره نایافته  
ره نمایم باش ردیوانم بسوی  
بی نهایت درد دل دارم بنو  
تا در اندوخت برمی برمی  
مانده ام از دست خود یا صدخیم

می بریم از یکدیگر در راه درد  
کرداریم هیچ این باریم مست  
بس بشوی از اشک من دیوان من  
دل جو دیوان جز بسیه نایافته  
وز دو عالم غنچه جانم بشوی  
جان اگر دارم خجل دارم ز تو  
مر زمان درد دگر می بردی  
دست من ای دست گیرم تو بگیر

بوسعید مننه با مردان راه  
مستی اندک ریزان بقرار  
برده نا سازکاری ساز کرد  
شیخ کورا دید آمد بر درش  
گفت مان ای حق تعالی بار تو  
تو سهری خود گیر در رفتی مردوار

بود روزی در میان خاتگاه  
نادران خانقاه آشفته وار  
کریه و بدبختی آغاز کرد  
استاد از روی شفقت و کرم  
نیت سیخا دست گیری کار تو  
مرفوز برده مرا با او گذار

کز هر کس دست گیری آمدی  
شیخ در خاک او شاد از درد تو  
ای همه تو ناگیر من تو باش  
مانده در جاده زندان بایقت  
هم تنم زندانیم آلوده شد  
مگر چه بس آلوده در ره آیدیم  
آن عزیز گفت فردا ذوالجلال  
کای فرمایه چه آوردی ز راه  
عرق ادا بزم ز زندان آمده  
باده در کف او بار تو ام  
روی ان دارم که نروشی مرا  
زین همه آلوده کی باکم بری  
چون نهان کرد دهنم در خاک و  
آفریدی رایگانم چون روت

بود در صدر گیری آمدی  
شیخ کشت اشک روی زرد تو  
او شادم و بستگی من تو باش  
در جانی جایم که گیر دگر  
هم ز دل محنت کشم فرسوده شد  
مغفون کن کز  
کر کند در دشت حشر از من سوال

گویم  
سرو باکم کرده حیران آمده  
بنده زندانی زار تو ام  
حلقه از فضل در پوشی مرا  
در مسلمانان فرا خاکم بری  
بگذری از هر چه کردم خوب شد  
رایگانم که پامری نراست



چون نظام ملک در نزع او نهاد  
 خالتا یارب بحق آنکاه من  
 در همه نوعی خریداری شدم  
 بر خریداری تو اموختم  
 چون خریداری تو کردم بسی  
 در دمی آخر خریدارم کن  
 یارب اندم یاریم ده بکنفس  
 دیده بر خوان دوستان بکن  
 تو مرا دپستی ده آن ساعت درت  
 از کرم لطفی بکن در کار من  
 چون سپیدان کرد با جندان کمال  
 گفت بر کو این زمن آخشته تر  
 داد آن ساعت جوابش مورنگ  
 آخو این خبستی که پیوندی خاک  
 چون بهوشد خفته آخر روی من  
 گفت ای آنهی مردم در دست باد  
 هر کرا دیدم که گفت از تو سخن  
 یاری کردیم و یارشش شدم  
 هرگزت روری بکس بغزفتم  
 هرگزت نفروختم چون هر کس  
 یار بی یاران تو یی یاریم کن  
 کان دهم جز تو نخواهد پس  
 جو پشاند دست از خاک من  
 تا بکیرم دامن فضل تو چیست  
 عفو کرد آن از کرم کشار من  
 پیش مورنگ از بجز این سوال  
 تا که امین کل بنم سر رشته تر  
 گفت حست شنین در کورتنگ  
 منتطع که دد امید از خلق پاک  
 تو مکرد آن روی فضل از سوی من

چون بکاک آیم من گشته روی  
 ای کرد کار  
 هیچ بار دیم میان از هیچ روی  
 عفو کن از سر چه و در کردار

بوسید مهنه در حمام بود  
 شخ شوخ آورده تاروی او  
 شخ را کشتا بکوی یک جان  
 شخ کشتا شوخ پنهان کردت  
 آن جوانی بود بر بالای او  
 فوشتی با قل نمودن از عیوب  
 چون بنادانی خود افرار کرد  
 خالتا برورد کار را منعا  
 چون جوانمزدی خلقی عالمی  
 قایم مطلق توئی اما بذات  
 خارشش افتاد مردی خانه بود  
 جمع نه جمله پیش روی او  
 تا جوامزدی چه باشد در جهان  
 پیش چشم خلق تا آوردنت  
 خادم افتاد آن زمان در پای او  
 بر طریق خاص علام الغیوب  
 شخ خوش شد خادم پشنگار  
 باد شاکار سازا کما  
 مست از دریا و فضلت شبی  
 وز جوامزدی بنای درصنات

گفت عطار از همه مردان سخن  
 که تو همه مردی بخیرش یاد کن



حکایت	
منت ایندرا و حمدی بی شمار	هم سپاس اورا و شکر شمار
جان مادر بوستان حمد او	واله دست از صفات خداو
دل که طوطی لشکر جایی نشاست	مست عشق و عذیب خوش بوا
در مقام بحر حیران آمده	هم بر انکشتش باید ندان آمده
حکایت	
بس در و دی بی نهایت از خدا	باد بر جان رسول مجتبا
ز آنکه باد این دردش دایما	مرسمه در دو دوایش دایما
جان نکلی شیفته در کارنت	ای رسول از تشنه بیدارت
از سر لطفی بسوی او نکرده	تا به پند روی تو در تو نکر
بچنان دل در چرخ میسره بود	گاه اندر جمله و گاهی در و بود
حق تعالی از مدد در بکشد	و اتفاق ختم این سنه ثا د
روز سه شنبه بوقت استوا	هستم روزی بده از ماه خدا
در صفات ذوق و در آسایشی	دم بدم وقتی خویش بدل بجایشی
بانصد مینشاد و پسه بگذشته سال	هم تاریخ رسول ذوالجلال

حکایت	
هر زمان از حضرت جان آفرین	هم تو کردی بخشش یاد کن
سعی تو در راه حق مشکور باد	جان باکت غرق بحر نور باد
صبح تو مطلق مشکور باد	خلق از بن انرار بر خود ارباد
کس چه داند قیمت کفایت تو	بوی جان می آید از اشعار تو
ای پهلوان مت عین نفس	معجز تو منطق الطیر تو پس
ای تو سپهر الله فی الارض	ایناعت برمه فرض آمده
یکنظر در کار این غمخوار کن	جابه این یکپس چاره کن
غلام در بحر امواج کنه	
عنود من از لطف حق باری بخواه	
تمت	



و اما در اين باب كه در اول كتاب است

و در اين باب كه در اول كتاب است

و در اين باب كه در اول كتاب است

و در اين باب كه در اول كتاب است

و در اين باب كه در اول كتاب است

و در اين باب كه در اول كتاب است

و در اين باب كه در اول كتاب است

و در اين باب كه در اول كتاب است

و در اين باب كه در اول كتاب است

و در اين باب كه در اول كتاب است

و در اين باب كه در اول كتاب است

و در اين باب كه در اول كتاب است

و در اين باب كه در اول كتاب است

و در اين باب كه در اول كتاب است

و در اين باب كه در اول كتاب است

و در اين باب كه در اول كتاب است







